مخزن اسرار نظامی

بعون صانع ممکنات و فضل خلاق زمین و زمان نسخه

گنجینهٔ لآلی شاهوار معارف و حقائق خزینهٔ جواهر آبدار از غوامض و دقائق مسمی به

مخزن اسرار

اولین کتاب از خمسهٔ قدوة الابرار و اسوة الاخیار شیخ نظامی گنجوی علیه الرحمة

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مقبول جهان شد

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہو جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہو جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہو اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ سادہ مین کتب قصص نظم درسی وغیرہ و کتب قصص نثر درسی وغیرہ و کلیات و دواوین و قصائد درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب قصص نظم درسی

خسرونامہ یعنی مثنوی خسرو گل بہت نادر مثنوی ہو گو بظاہر ایک فسانہ شاہان ہو مگر بباطن حقیقت روح و جان کا اعلان ہو از نتائج طبع عرفان پسند حضرت فریدالدین عطار -

مثنوی لیلی مجنون - مصنفہ مولانا نظامی گنجوی

مثنوی خسرو شیرین " ایضاً

مثنوی ہفت پیکر " "

سکندرنامہ بری کلان - مشہور درسی کتاب قصۂ ملک گیری سکندر و دارا مصنفہ مولانا نظامی گنجوی -

ایضاً - جلی قلم مانند قلم متوسط قطعہ نہایت خوشخط محشی مع فرہنگ -

سکندرنامہ بحری - مصنفہ ایضاً -

شرح سکندرنامہ بری - موسوم بمنتخب شروح مشہور و شرح علماے کلکتہ بہت نادر شرح ہو جو بموجب حکم صاحبان کونسل کلکتہ شروح کثیرہ سے باتفاق راے ارباب علم مرتب ہوئی تالیف مولوی [illegible] عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی جونپوری -

ایضاً - مصنفہ محمد نصیر الدین شاہ امیر سلطان سیفانی -

ایضاً - مشہور بہ شرح گلوی دیار پنجاب مین بہت رائج ہو مصنفہ محمد گلوی -

مثنوی تحفۃ الاحرار - مصنفہ مولانا عبد الرحمن جامی -

مثنوی یوسف زلیخا - مصنفہ مولانا عبد الرحمن جامی -

شرح زلیخاے جامی - مصنفہ مولوی محمد [illegible] -

مثنوی یوسف زلیخاے ناظم ہروی بجواب یوسف زلیخاے جامی -

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه

گنجینهٔ لآلی شاهوار معارف و حقائق خزینهٔ جواهر آبدار غوامض و دقائق مسمی به

مخزن اسرار

اولین کتاب از خمسهٔ قدوة الابرار و اسوة الاخیار شیخ نظامی گنجوی علیه الرحمة

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع زرین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

هست کلید در گنج حکیم — بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن — نام خدایست بر او ختم کن

پیش وجود همه آیندگان — بیش بقای همه پایندگان

سابقه سالار جهان قدم — مرسله پیوند گلوی قلم

پرده گشای فلک پرده دار — پردگی پرده شناسان کار

مبدع هر چشمه که جودیش هست	مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب (اضافت بیانی)	حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران	روز برآرندهٔ روزی خوران
اول و آخر بوجود و صفات	هست کن (پیدا کننده) و نیست کن (معدوم کننده) کائنات
اول او اول بی ابتداست	آخر او آخر بی انتهاست
مهره کش رشتهٔ یکتای عقل	روشنی دیدهٔ بینای عقل
داغ نه ناصیه داران پاک	تاج ده (سرفراز کننده) تخت نشینان خاک (آدمیان)
خام کن پخته تدبیرها	عذر پذیرندهٔ تقصیرها
با جبروتش که دو عالم کم است	اول ما آخر ما یک دم است
بود و نبود آنچه بلندست و پست	باشد و این نیز نباشد که هست
شحنهٔ غوغای هراسندگان	چشمهٔ تدبیر شناسندگان

پرورش آموختگان ازل
مشکل این حرف نکردند حل

گزارش علم چه دریاست این
تا ابدش ملک چه صحراست این

کن مکن هرچه در روزنگیست
پیش خداوندی او بندگیست

روضهٔ ترکیب اجرا از وست
نرگس بینای ترا نور از وست

منت او راست هزار آفرین
بر کمر کوه و کلاه زمین

قطعه

تا کرمش در تتق نور بود
خار ز گل نی ز شکر دور بود

چونکه بجودش کرم آباد شد
بند وجود از عدم آزاد شد

در هوس این دو سه ویرانه ده
کار فلک بود گره بر گره

تا نگشاد این گره وهم سوز
زلف شب ایمن نشد از دست روز

چون گهر عقد فلک دانه کرد
جعد شب از گرد عدم شانه کرد

زین دو سه چنبر که برافلاک زد
هفت قدم بر کرهٔ خاک زد

گرد قباجهٔ خورشید و ماه / زین دو کله دار سپید و سیاه

زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد / چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد

جام سحر در گل شبرنگ ریخت / جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت

زآتش و آبی که بهم در شکست / پیه دُر و گردهٔ یاقوت بست

خونِ دلِ خاک ز بحران باد / در جگرِ لعل جگرگون نهاد

باغ سخا را چو فلک تازه کرد / مرغ سخن را ملک آوازه کرد

نخل زبان را رطب نوش داد / دُرِ سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد بسر خواب را / کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در برِ عالم فکند / خالِ عصا بر رخِ آدم فکند

لوح زر از صورتِ خواری بشست / حیض گل از ابر بهاری بشست

زنگ هوا را بکواکب سترد / جان صبا را بریاحین سپرد

خون جهان در جگر گل گرفت | نبض خرد در مجس دل گرفت

خنده بغمخوارگی لب نشاند | زهره بخنیاگری شب نشاند

نافه شب از مشک فروشان اوست | ماه نو از حلقه بگوشان اوست

پای سخن را که درازست دست | سنگ سراپرده او سر شکست

وهم تهی پای بسی ره نوشت | هم ز درش دست تهی بازگشت

راه بسی رفت و ضمیرش نیافت | دیده بسی جست و نظیرش نیافت

عقل در آمد که طلب کردمش | ترک ادب بود ادب کردمش

سدره نشینان سوی او پر زدند | عرش روان نیز همین در زدند

گر سر چرخ است پر از شوق اوست | در دل خاک است پر از ذوق اوست

دل که بجان نسبت پاکی کند | بر در او دعوی خاکی کند

رشته خاک از در او دانه ایست | وز گل باغش ارم افسانه ایست

خاک نظامی که بتأیید اوست	مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

مناجات اول بدرگاه باریتعالی وتقدس در قهر و سیاست

ای همه هستی ز تو پیدا شده	خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات	ما بتو قائم چو تو قائم بذات
هستی تو صورت و پیوند نی	تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغیر نپذیرد توئی	وانکه نمردست و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس ترا	ملک تعالی و تقدس ترا
جز تو فلک را خم چوگان که داد	دیگ جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند	جز تو که یارد که انا الحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو	طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان درگرفت	پشت زمین بار گران برگرفت

گر نه ز پشت کرمت زاده بود — ناف زمین از شکم افتاده بود

نام تو بر خاتم جانها نگین — ذات جلال تو منزه ز کین

نام تو بر حاشیهٔ دل رقم — حکم تو فرمان ده نون والقلم

ذات ترا هست بقای ابد — لطف تو روزی ده هر نیک و بد

خاک بفرمان تو دارد سکون — قبهٔ خضرا تو کنی بی ستون

عقد پرستش بتو گیرد نظام — جز تو اگر هست پرستش حرام

هر که نه گویا بتو خاموش به — هرچه نه یاد تو فراموش به

ساقی شب دستکش جام تست — مرغ سحر دستخوش نام تست

پرده برانداز و برون آی فرد — گر منم آن پرده بهم درنورد

عجز فلک را بفلک وانمای — عقد جهان را ز جهان برگشای

نسخ کن این آیت ایام را — مسخ کن این صورت اجرام را

حرف زبان را بقلم باز ده — دام زمین را بعدم باز ده

ظلمتیان را بنه پر نور کن — جوهریان را ز عرض دور کن

کرسی شش گوشه بهم در شکن — منبر نه پایه بهم در فگن

حقه نه مهره گل این مهره زن — سنگ زحل بر قدح زهره زن

دانه کن این عقد شب افروز را — پر شکن این مرغ شب و روز را

از زمی این شیشه گل تر تراش — قالب یک خشت فلک گو مباش

گرد شب از جبهه گردون بریز — جبهه هفت اختر گوهر مریز

تا کی ازین راه نو روزگار — پرده آن راه قدیمی بیار

طرح در انداز و برون کش ز دون — گردن چرخ از حرکات و سکون

آب بریز آتش بیداد را — زیر تر از خاک نشان باد را

دفتر افلاک شناسان بسوز — دیده خورشید پرستان بدوز

صفر کن این برج ز برج هلال | باز کن این پرده ز زشتی خیال
تا بتو اقرار خدائی دهند | بر عدم خویش گواهی دهند
گرچه کنی قهر بسی راز ما | روی شکایت نه کسی راز ما
بی بدل است آنکه تو آویزیش | بیدیت است آنکه تو خون ریزیش
روشنی عقل بجان داده | چاشنی دل بزبان داده
منزل شب تو دراز آوری | روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت | باغ وجود آب حیات از تو یافت
غمزه نسرین نه ز باد صبا | کش اثر لطف تو شد توتیا
غنچه کمر بسته که ما بنده ایم | گل همه تن جان که بتو زنده ایم
بنده نظامی که یکی گوی تست | در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن | گردنش از بند غم آزاد کن

مناجات دوم در بخشایش حضرت باری عز اسمه

ای زازل بوده و نابوده ما / وی بابد زنده و فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان تست / هفت فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه فروش توایم / چون در تو حلقه بگوش توایم

بی طمعیم از همه سازنده‌ٔ / جز تو نداریم نوازنده‌ٔ

از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چارهٔ ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه روی آوریم

داغ تو داریم و سگ داغدار / می بپذیرند شهان در شکار

هم تو پذیری که زباغ توایم / قمری طوق و سگ داغ توایم

یعنی قمری صاحب طوق

این چه زبان وین چه سخن رانی است / گفته و ناگفته پشیمانی است

دل زکجا وین پر و بال ازکجا / من که و تعظیم جلال ازکجا

جان بچه دل راه درین بحر کرد / دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد

در صفت گنگ فرو مانده‌ایم / من عرف الله فرو خوانده‌ایم

چون خجلیم از سخن خام خویش / هم تو ببخشای بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم

یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بیکسی ما ببین

بر که پناهیم توئی بی نظیر / در که گریزیم توئی دستگیر

جز تو در قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد که ما / زاری ازین بیش که دارد که ما

درگذر از جرم که خواهنده‌ایم / چاره ما کن که پناهنده‌ایم

ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی بتو

نزل تحیت بزبانش رسان	معرفت خویش بجانش رسان

در صحت نبوت محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

تختهٔ اول که قلم نقش بست	بر در حجّه به احمد نشست
حلقهٔ حا را کالف اقلیم داد	طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت ازان میم و دال	دائرهٔ دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت	تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنجی ست که در روزگار	پیش دهد میوه و پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد	ختم نبوت به محمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شد است	خاتم او مهر محمد شد است
گوش جهان حلقه کش میم اوست	خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست
خواجهٔ مساح و مسیحش غلام	انت بشیر انت مبشر بنام

امّی گویا بزبان فصیح | از الف آدم و میم مسیح

چون الف او رست بعهد وفا | اول و آخر شده بر انبیا

نقطه روشن‌تر پرگار کن | نکته پرکارترین سخن

کبر جهان گرچه بسر در نگرد | سر ز جهان هم بجهان بر نگرد

از سخن او ادب آوازه | وز کمر او فلک اندازه

عشقبیان در حرمش پردگی | عصمت ازو یافته پروردگی

تیرکش از دیده جنایت فشان | غمزه‌کش از ناله جنابت فشان

خاصیت او سخن دلفروز | دوستی او هنر عیب سوز

فتنه فروگشتن ازو ناگزیر | فتنه شدن نیز برو دلپذیر

همه سرخیل و سرخیر بود | قطب گران سایه سبک سیر بود

شمع الهی ز دل افروخته | درس ازل تا ابد آموخته

چشمهٔ خورشید که محتاج اوست | نیم هلال از شب معراج اوست
داد فراخی نفس تنگ را | نعل زده خنگ شب آهنگ را
وز پی باز آمدنش پای بست | موکبیان سحر ابلق بدست
چون تگ ابلق بتمامی رسید | غاشیه داری به نظامی رسید

در صفت معراج پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم

نیم شبان کان ملک نیمروز | کرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیدهٔ عماریش کرد | زهره و مه مشعله داریش کرد
کرد رها در حرم کائنات | هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده از قدمش در وداع | زآمدنش آمده شب در سماع
دیدهٔ اغیار گران خواب گشت | گو سبک از خواب عنان تاب گشت
با قفس قالب ازین دامگاه | مرغ دلش رفته بآرامگاه

پرده برانداخته یعنی ملک | خرقه درانداخته یعنی فلک
مرغ الهیش قفس پر شده | قالبش از قلب سبکتر شده
گام بگام ار چه تحرک نمود | میل بمیلش به تبرک ربود
چون دو جهان دیده برو داشتند | سر ز پی سجده فرو داشتند
پاش ازان پایه که سر پیش داشت | مرحله صد مرحله بر پیش داشت
رخش بلند آخورش افگند دست | غاشیه را بر کتف هر چه هست
ناف زمین کان شده او گوهرش | برده سپهر از پی تاج سرش
گوهر شب را شب عنبرین | گاو فلک برد ز گاو زمین
او ستده پیشکش آن سفر | از سرطان تاج وز جوزا کمر
خوشه گز سنبل تر ساخته | سنبله را بر اسد انداخته
تا شب او را چه قدر قدر هست | زهره شب سنج ترازو بدست

ریخته نوش از دم سیسنبری — برده این عقرب نیلوفری

چون ز کمان تیر شکر زخم ریخت — زهره ز بزغالهٔ خوانش گریخت

یوسف دلوی شده چون آفتاب — یونس حوتی شده چون دلو آب

تا به حمل تخت ثریا زده — لشکر گل خیمه بصحرا زده

از گل آن روضهٔ باغ رفیع — ربع زمین یافته رنگ ربیع

شب شده روز اینت بهار شگرف — گل شده سرو اینت بهار شگرف

زان گل و زان نرگس کان باغ داشت — نرگس او سرمهٔ مازاغ داشت

عشر او بخوانده ز سبع سما — عذر قدم خواسته از انبیا

ستر کواکب قدمش میدرید — سفت ملائک علمش میکشید

ناف شب آگنده ز مشک ابلقش — نعل مه افگنده سم مرکبش

در شب تاریک بآن اتفاق — برق شده پویهٔ پای براق

کبک وش آن باز کبوتر نمای | فاخته رو گشته ز فر همای

صدره سدره شده پیراهنش | عرش گریبان زده در دامنش

چون گل از این پایهٔ فیروزه فرش | دست بدست آمده تا ساق عرش

همسفرانش سپر انداختند | بال شکستند و پر انداختند

او متحیر ز غریبان راه | حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده نشینان که رهش داشتند | هودج او یک تنه بگذاشتند

رفت بدان راه که همره نبود | این قدمش زان قدم آگه نبود

هر که جز او بر در آن راز ماند | او هم از آمیزش خود باز ماند

بر سر هستی قدمش تاج بود | عرش بدان مانده محتاج بود

چون همه حرف قلم در کشید | زانسترِ عرش علم بر کشید

مراد از کل مکونات

تا تن هستی دم جان میشمرد | خواجهٔ جان راه به تن میسپرد

چون به عرش بپایان رسید — کار دل و جان به دل و جان رسید

دل به گهرخانه اصلی شتافت — دیده چنان شد که خیالش نیافت

دیده که نور ازلی بایدش — سر بخیالات فرو نایدش

راه قدم پیش قدم در گرفت — پرده خلقت ز میان برگرفت

گرد چو ره رفت ز غایت فزون — سر ز گریبان طبیعت برون

همتش از غایت روشن‌دلی — آمده در منزل بی منزلی

غیرت از آن پرده میانش گرفت — حیرت از آن گوشه عنانش گرفت

رفت ولی زحمت پائی نداشت — جست ولی رخصت جائی نداشت

چون سخن از خود بدر آمد تمام — تا سخنش یافت قبول و سلام

پرده برانداخته دست وصال — از در تعظیم سرای جلال

پای شد آمد بسر انداخته — جان بتماشا نظر انداخته

آیت نوری که زوالی نداشت
دید بچشمیکه خیالی نداشت

مطلق از آنجا که پسندیدنیست
دید خدا را که خدا دیدنیست

دیدنش از دیده نباید نهفت
کوری آنکس که بدیدن نگفت

دیدن محبوب پسندیدنیست
دیدنی و دیدنی و دیدنیست

دیدن آن پرده مکانی نبود
رفتن آن راه زمانی نبود

دیدن او بی عرض و جوهرست
کز عرض و جوهر از آن سوترست

هر که در آن پرده نظرگاه یافت
از جهت بی جهتی راه یافت

کفر بود نفی صفاتش مکن
جهل بود وقف جهاتش مکن

هست و لیکن نه مقید بجای
هر که چنین نیست نباشد خدای

دید محمد نه بچشم دگر
بلکه بدین چشم سر این چشم سر

خورد شرابی که حق آمیخته
جرعهٔ آن در دل ما ریخته

لطف ازل با نفس شیرین ما	رحمت حق نازکش نازنین ما
لب به شکر خنده بیاراسته	دست خود از بهر دعا خواسته
همتش از گنج توانگر شده	جمله مقصود میسر شده
پشت قوی گشته از آن بارگاه	روی در آورده بدین کارگاه
زان سفر عشق بناز آمده	در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما	بوی تو جان داروی جانهای ما
دور سخن را بتمامی رسان	ختم سخن را به نظامی رسان

نعت اول در حلم نبوی علیه الصلوة والسلام

شمسهٔ نه مسند هفت اختران	ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست	هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
تازه ترین سنبل صحرای ناز	خاص ترین گوهر دریای راز

سنبل او سنبله روز تاب | گوهر او لعل گر آفتاب

خندهٔ خوش زان نمودی شکرش | تا نبرد آب صدف گوهرش

چون گهر او دل سنگی نه سخت | سنگ چرا گوهر او را شکست

آری ازانجا که دل سنگ بود | خشکی سوداش درآهنگ بود

کی شدی آن سنگ مفرح گرای | گر نشدی گوهر شکن لعل سای

کرد جدا سنگ ملامت گرش | گوهری از رهگذر گوهرش

یافت فراخی گهر از درج تنگ | نیست عجب زادن گوهر ز سنگ

سیم دیت بود مگر سنگ را | کامد و خست آن دهن تنگ را

هر گهری کز دهنش سنگ خاست | با لبش از جملهٔ دندان بهاست

گوهر سنگی که زمین کان اوست | کی دیت گوهر دندان اوست

فتح بد دندان دیتش جان کنان | از بن دندان شده دندان کنان

چون دهن از سنگ بخونابه بست	نام کرم کرد بخود بر درست
از بن دندان سر دندان گرفت	داد بشکرانه کم آن گرفت
زآرزوی داشته دندان گذاشت	کز دو جهان هیچ بدندان نداشت
در صف ناوردگه لشکرش	دست علم بود و زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار	خوش نبود خنجر دندانه دار
اینهمه گر باکرمش بنگرند	خار نهند از گل او برخورند
باغ پر از گل سخن خار چیست	رشته پر از مهره دم مار چیست
با دم بلبل طرف از باغ گیر	با دم طاوس کم زاغ گیر
طبع نظامی که چو تازه گلیست	بر گل او نغز نوا بلبلیست

قطعه

نعت دوم در تازه داشتن بعثت در جمهور طوائف

ای تن تو پاک تر از جان پاک	روح تو پرورده روحی فداک

[illegible]

نقطه گه خامهٔ رحمت توئی / خامه سر نقطهٔ رحمت توئی

راه روان عربی را تو ماه / یاوگیان عجمی را تو شاه

ره بتو یابند و تو ره ده نه / مهتر ده خورده تو ده ده نه

چون تو گریبان که تماشا درند / دستی تنها نه به تنها خورند

از سر آن خوان که رطب پرورند / از پی ما زله چه آورده‌اند

لب بگشا تا همه شکر خورند / زآب دهانت رطب تر خورند

ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفتهٔ روی تو / سلسلهٔ شیفتگان موی تو

چرخ ز طوق کمرت بنده‌ای / صبح ز خورشید رخت خنده‌ای

عالم تردامن خشک از تو یافت / ناف زمین نافهٔ مشک از تو یافت

از اثر خاک تو مشکین غبار / پیکر آن قوم شده مشکبار

[illegible]

خاک تو از باد سلیمان به است | روضه چگویم که ز رضوان به است

کعبه که سجاده تکبیر تست | تشنه جلاب تباشیر تست

تاج تو و تخت تو دارد جهان | تخت زمین آمد و تاج آسمان

سایه نداری تو که نور مهی | بلکه تو خود سایه نور اللهی

چار علم رکن مسلمانیست | پنج دعا نوبت سلطانیست

خاک ز لیلان شده گلشن بتو | چشم عزیزان شده روشن بتو

تا قدمت در شب گیسو فشان | قطعه | بر سر گردون شده دامن کشان

پر زر و در گشته ز تو دامنش | پر زر و سوده شده پیراهنش

در صدف صبح بدست صفا | قطعه | غالیه بوی تو ساید صبا

لاجرم آنجا که صبا تاخته | لشکر عنبر علم افراخته

بوی کزان عنبر لرزان دهی | گر به دو عالم دهی ارزان دهی

سدره ز آرایش صدرت تهیست — عرش در ایوان تو کرسی نهیست

روز رخ تو چو شود صبح تاب — ذره بود مهر در آن آفتاب

گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد — نور تو بر روی زمین چون فتاد

ای گهر کان زیر زمین از چه‌ای — گنج ته خاک نشین از چه‌ای

تا تو بخاک اندری ای گنج پاک — شرط بود گنج سپردن بخاک

گنج ترا فقر تو ویرانه بس — شمع ترا ظل تو پروانه بس

چرخ سقوش هدف راه تست — چنبر دلوش رسن چاه تست

این دو طرف گرد سپید و سیاه — راه ترا پیک زمیکان راه

عقل تماشاجوی و طبیبش توئی — ماه سفرساز و غریبش توئی

خیز و شب منتظران روز کن — طبع نظامی طرب افروز کن

نعت سوم در استطلاع جمال نبوی علیه الصلوة والسلام

ای مدنی برقع و مکی نقاب	سایه‌نشین چند بود آفتاب
گر مهی از مهر تو موئی بیار	گر گلی از باغ تو بوئی بیار
منتظران را به لب آمد نفس	ای ز تو فریاد به فریاد رس
سوی عجم ران منشین در عرب	زرده روز اینک و شبدیز شب
ملک بیارای و جهان تازه کن	هر دو جهان را تو پر آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند	خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند
خاک تو بوئی بولایت سپرد	باد نفاق آمد و آن بوی برد
باز کش این مسند از آسودگان	غسل ده این منبر از آلودگان
خانه غولند بپرداز شان	در غله‌دان عدم انداز شان
کم کن اجری که زیادت خورند	خاص کن اقطاع که غارتگرند
ما همه جسمیم بیا جان تو باش	ما همه دیویم سلیمان تو باش

شحنه توئی قافله تنها چراست ‌ ‌ ‌ قلب تو داری علم اینجا چراست

از طرفی رخنهٔ دین می کنند ‌ ‌ ‌ وز دگر اطراف کمین می کنند

با علیی وصف میدان فرست ‌ ‌ ‌ یا عمری بر سر شیطان فرست

شب بسر بادیه آنی در آر ‌ ‌ ‌ سر همه از بر دیبائی برآر

با دو سه در بند کمر بنده باش ‌ ‌ ‌ کم زن این کم زدهٔ چند باش

پانصد و هفتاد بس ایام خواب ‌ ‌ ‌ روز بلند است به مجلس شتاب

خیز و بفرمای سرافیل را ‌ ‌ ‌ تا بدمد این دو سه قندیل را

خلوتی پردهٔ اسرار شو ‌ ‌ ‌ ما همه خفتیم تو بیدار شو

زآفت این خانهٔ آفت پذیر ‌ ‌ ‌ دست برآور همه را دستگیر

هرچه رضای تو بجز راست نیست ‌ ‌ ‌ با تو کسی را سر درخواست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی ‌ ‌ ‌ جمله مهمات کفایت کنی

دائره بنمای بانگشت دست	تا بتو بخشیده شود هرچه هست
با تو تصرف چه کند وقت کار	از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده برانداختن	وز دو جهان خرقه درانداختن
مغز نظامی که خبرجوی تست	زنده دل از غالیه موی تست
از نفسش بوی وفائی بخش	ملک فریدون بگدائی بخش

نعت چهارم در مرتبت نبوت محمد بر پیغمبران علیهم الصلوة والسلام

ای کهر تاج فرستادگان	تاج ده گوهر آزادگان
هرچه زبیگانه وخیل تواند	جمله درین خانه طفیل تواند
اول بیت ارچه بنام تو بست	نام تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویران چو اشارت رسید	از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بدو خانه نو آئین بود	خشت پسین و آب نخستین بود

آدم و نوحی نه به از هر دوئی | هرسه یک گره از هر دوئی

آدم از آن دانه که شد هیضه دار | توبه شدش گلشکر خوشگوار

توبه دل در چمنش بوی تست | گلشکرش خاک سر کوی تست

دل ز تو چون گلشکر توبه خورد | گلشکر از گلشکری توبه کرد

یعنی دل آدم علیه السلام ۱۲

گوی قبولی بازل ساختند | در صف میدان دل انداختند

آدم نوزخمه در آمد به پیش | تا برد آن گوی بچوگان خویش

بازگیش چون زپی خوشه رفت | گوی فرو ماند و فراگوشه رفت

نوح که ابتشنه بدان خوان رسید | چشمه غلط کرد بطوفان رسید

یعنی مشتاق ۱۲ — یعنی فراموش کرد ۱۲

مهد براهیم چو راهی او فتاد | نیم ره آمد و سه جای او فتاد

چون دل داود نفس تنگ داشت | در خور این زیر کم آهنگ داشت

یوسف از آن چاه غیابی ندید | جز رسن و دلو نصابی ندید

داشت سلیمان ادب خود نگاه	مملکت آلود نکرد این کلاه
خضر عنان زین سفرِ خشک تافت	دامنِ خود تر شد و چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دید دست	شیشه به کُه پایهٔ ارنی شکست
عزم مسیحانه با این جانه بود	کو درون تهمتی خانه بود
هم تو ملک طرح در انداختی	سایه برین کار بر انداختی
مُهر شد این نامه بعنوان رسید	ختم شد این خطبه بدوران رسید
خیز و برین چرخ مداری بکن	گو نکنند کار تو کاری بکن
خطِ فلک خطهٔ میدانِ تست	گوی زمین در خم چوگانِ تست
تا ز عدم گرد فنا برنخاست	می تک و می تاز که میدان تراست
کیست فنا کاب زجاست برد	یا عدم سفله که ناست برد
پای عدم در عدم آواره کن	دست فنا را به بقا پاره کن

ای نفست نطق زبان بستگان | مرهم سودای جگر خستگان
شغل شب شرع تو در دریای خون | کشتی عمار بر ده بساحل برون
قبلهٔ نه چرخ بکویت درست | عنبرهٔ شش در و هم مویت درست
ملک چو مویت همه درهم شود | گر سر مویت ز سرت کم شود
با قلم از پوست برون خوان تری | با سخن از مغز درون دان تری
زان نه زد انگشت تو بر حرف پای | تا نشود حرف تو انگشت سای
حرف همه خلق شد انگشت رس | حرف تو بی زحمت انگشت بس
پشت و شکر گشته غبار درت | پسته و خرما صدف و گوهرت
پای کف پست تو صحرای عشق | برگ چهل روز تماشای عشق
تازه ترین صبح نجاتی مرا | خاک توام کاب حیاتی مرا
خاک تو خود روضهٔ جان منست | روضهٔ تو جان جهان منست

خاک تو در چشم نظامی کشم — غاشیه بر سفت غلامی کشم

بر سر آن روضه چون جان پاک — خیزم چون باد و نشینم چو خاک

تا چو سر آن غالیه تر کنند
خاک مرا غالیه سر کنند

در بازبست کتاب و ثنای ملک فخرالدین بهرامشاه

منکه درین دائره دیر بند — چون گره نقطه شدم شهربند

دسترس پای کشائیم نیست — سایه ولی فرّ همائیم نیست

پای فرو رفته بدین خاک در — با فلکم دست بفتراک در

فرق بزیر قدم انداختم — وز سر زانو قدمی ساختم

گشته ز بس روشنی روی من — آینه دل سر زانوی من

منکه باین آینه پرداختم — آینه دیده در انداختم

تا ز کدام آینه تابی رسد / یا ز کدام آتشم آبی رسد

چون نظر عقل برای درست / گرد جهان دست برآورد چست

دیدم از آن پایه که در همت است / مایه دهی را که ولی نعمت است

شاه قوی طالع فیروز جنگ / گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ

خضر سکندر منش چشمه رای / قطب سه بند مجسطی گشای

آنکه ز مقصود وجود اول است / آیت مقصود بد و منزل است

شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر دین

نسبت داودی خود کرده چست / بر شرف نام سلیمان درست

رایت اسحاق ازو عالی است / ضد شش ار هست سماعیلی است

یکدله شش جهت و هفت گاه / نقطهٔ نه دایره بهرامشاه

آنکه ز بهرام اوقت زور / گور بود بهرهٔ بهرام گور

سرور شاهان بتوانا تری | نام زد و مهر بدانا تری
(یعنی مشهورترا)

خاص کن ملک جهان بر عموم | هم ملک ارمن و هم شاه روم

سلطنت او رنگ خلافت پذیر | روم ستاننده و ابخازگیر

عالم و عادل ترا اهل وجود | محسن و مکرم ترا بنای جود
(صاحبان جود را)

دور فلک دولت او اختر است | ملک ضد خاک درش گوهر است

چشمه و دریاست بهای و دُر | چشمهٔ آسوده و دریای پُر

با کفش این چشمهٔ سیماب ریز | کرده چو سیماب گریز اگریز

خنده زنان از کمرش دُر ناب | بر کمر لعل کشش آفتاب
(یعنی لعل دروزرا)

آفت این پنجرهٔ لاجورد | پنجه دروزد که بد و پنجه کرد

گوش فلک را جرسش بشکند | شیشهٔ مه را نفسش بشکند

خوش سرآغاز ترا از خرمی | نیک سرانجام ترا از مردمی

جام سخا را چو فلک ساقی است	باقی باد آنکه همین باقی است

اندر خطاب زمین بوس فرماید

ای شرف گوهر آدم بتو	روشنی دیدهٔ عالم بتو
چرخ کمانکش شست ظفر ساز تست	نه شکم آبستن یک ناز تست
گوش گاو و ماهی زبر و زیر تو	شد صدف گوهر شمشیر تو
سر که بشب تیغ در انداخته است	با سر تیغت سپر انداخته است
چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات	ریخته از خصم تو آب حیات
هر که بطوفان تو خوابش ببرد	گر بمثل نوح شد آبش ببرد
جام تو کیخسرو و جمشید کش	ظل تو پروانهٔ خورشید کش
شیردلی کن که تو پیل افگنی	پیل خطا گفتم نیل افگنی
چرخ ز شیران چنین بیشه	از تو کند بیشتر اندیشه

آن دل و آن زهره کز او در مصاف — کز دل و از زهره زند با تو لاف

هر چه بزیر فلک ازرق است — دست مراد تو بر و مطلق است

دست نشان هست ترا چند کس — دست نشین تو فرشته است و بس

دور تو حاتم دوران نبشت — باد بخاک تو سلیمان نبشت

ایزد کو داد جوانی و ملک — ملک ترا داد تو دانی و ملک

خاک باقبال تو زر می شود — زهر بیاد تو شکر می شود

می که فریدون نکند با تو نوش — رشتهٔ ضحاک برآرد ز دوش

می خوری مطرب و ساقیت هست — غم چه خوری دولت باقیت هست

ملک حافظی و سلاطین پناه — صاحب شمشیری و صاحب کلاه

گرچه به شمشیر صلابت پذیر — تاج ستان آمدی و تخت گیر

چون خلفا گنج فشانی کنی — تاج دهی تخت ستانی کنی

هست سر تیغ تو بالای تاج — از ملکان چون نستانی خراج

دولت آن سر که بر و پای تست — بخت در آن دل که در و جای تست

سر که رسد پیش تو پائی کند — چغد بدور تو همائی کند

عدل تو مصروف عنایت شده — وز تو شکایت بشکایت شده

در سم رخشت که زمین است بیخ — خصم تو چون لعل شده چارمیخ

هفت فلک با کمرت حلقه — هشت بهشت از علمت شقه

هر که نه در حکم تو باشد سرش — بر سرش افسار شود افسرش

در همه فن صاحب یک فن توئی — جان دو عالم بیکی تن توئی

گوش فلک را ادب آموز کن — شمع سخن را نفس افروز کن

خلعت گردون بغلامی فرست — گوی قبولی به نظامی فرست

گرچه سخن فربه و جان پرورست — چونکه بخوان تو رسد لاغرست

بی گهر و لعل شد این بحر و کان | گوهرش از کف ده و لعل از دهان
وانکه حسود است بدو بید تیغ | لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود باد | عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو | ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو سر چون علم افراخته | خصم تو سر چون قلم انداخته

گفتار در مرتبهٔ نظم این کتاب مستطاب

من که سرایندهٔ این نو گلم | باغ ترا نغمه نوا بلبلم
در رهِ عشقت نفسی میزنم | بر سر کویت جرسی میزنم
عاریت کس نپذیرفته ام | انچه دلم گفت بگو گفته ام
شعبدهٔ تازه بر انگیختم | هیکلی از قالب نو ریختم
صبحدمی چند ادب آموختم | پردهٔ سحر سحری دوختم
پایهٔ درویشی و شاهی درو | مخزن اسرار الهی درو

بر شکر او ننشسته مگس | نی مگس او شکر آلای کس

نوح درین بحر سپر افگند | خضر درین چشمه سبو بشکند

بر همه شاهان پی این جمال | قرعه زدم نام تو آمد بفال

نامه دو آمد ز دو ناموس گاه | هر دو مسجل بدو بهرام شاه

آن زری از کان کهن ریخته | وین گهر از بحر نو انگیخته

آن بدر آورده ز غزنی علم | وین زده بر سکه رومی درم

گرچه در آن سکه سخن چون زرست | سکه زر من از آن بهترست

گر کم از آن شد بنه و بار من | بهتر از آنست خریدار من

شیوه غریبست مشو ناشکیب | گر بنوازیش نباشد غریب

این سخن رسته تر از نقش باغ | عاریت افروز نشد چون چراغ

خوان ترا این دو نواله سخن | دست نگر دست برو دست کن

گر نمکش هست بخور نوش باد / ورنه زیادت و فراموش باد

با فلک آن شب که نشینی بخوان / پیش من افگن قدری استخوان

کاخر لاف سگیت میزنم / دبدبهٔ بندگیت میزنم

از ملکانی که وفا دیده‌ام / بستن خود بر تو پسندیده‌ام

خدمتم آخر به وفائی کشد / همسر این رشته بجائی کشد

گرچه بدین درگه آیندگان / روی نهادند ستایندگان

راه روانی که درین ره روند / گر سخن از سر سخن بشنوند

پیش نظامی بحساب ایستند / او دگرست این دگران کیستند

منکه درین منزل شان مانده‌ام / مرحله‌ای بیشترک رانده‌ام

تیغ ز الماس زبان ساختم / هر که پس آمد سرش انداختم

گرچه خود این پایه بلند اخترست / پای مرا هم سر بالاترست

اوج بلندست درو می پرم / باشد کز همت خود برخورم

تا مگر از روشنی رای تو / سر نهم آنجا که بود پای تو

گرد تو گردم که بگردون عمر / تا نرسانی تو مرا چون رسم

بوسه دهیم که درین یک دو ماه / تازه کنم عهد زمین بوس شاه

گرچه درین حلقه که پیوسته اند / راه برون آمدنم بسته اند

پیش تو از بهر فزون آمدن / خواستم از پوست برون آمدن

باز چو دیدم همه ره شیر بود / پیش و پسم دشنه و شمشیر بود

لیک درین خطه که شمشیر بند / بر تو کنم خطبه به بانگ بلند

آب سخن بر درت افشانده ام / زانکه منم کاینهمه جا مانده ام

ذره صفت پیش تو ای آفتاب / باد دعای سحرم مستجاب

گشته دلم بحر گهر ریز تو / گوهر جانم کمر آویز تو

تا شب و روز است شب و روز باد	گوهر شاهیت شب افروز باد
این سریت هست به نیک اختری	به تر باد آن سریت زین سری

در فضیلت سخن و سخنور گوید

جنبش اول که قلم برگرفت	حرف نخستین ز سخن درگرفت
پردهٔ اول چو برانداختند	جلوهٔ اول به سخن ساختند
تا سخن آوازهٔ دل در نداد	جان تن آزاد به گل در نداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد	چشم جهان را به سخن باز کرد
خط هر اندیشه که پیوسته شد	در پر مرغان سخن بسته شد
نیست درین کهنهٔ نوخیزتر	موی شکافی ز سخن تیزتر
بی سخن آوازهٔ عالم نبود	اینهمه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست	ما سخنیم این طلل ایوان ماست

اول اندیشه پسین شمار — این سخن ست این سخن اینجا بدار

تاجوران تاجورش خوانده اند — وان دگران آن دگرش خوانده اند

گه بنوآیین علمش برکشند — گه بنگارین قلمش برکشند

او ز علم فتح نماینده تر — وز قلم اقلیم گشاینده تر

گرچه سخن خود ننماید جمال — پیش پرستندهٔ مشتی خیال

ما که نظر بر سخن افگنده ایم — مردهٔ اوایم و بدو زنده ایم

سرد و مان تاب ازو یافتند — گرم روان آب ازو یافتند

اوست درین گرد زده آبادتر — تازه تر از چرخ کهن زادتر

رنگ ندارد ز نشانی که هست — راست نیاید بزبانی که هست

تا سخن اینجا که برآرد علم — حرف زبادست زبان نیز هم

گر نه سخن رشتهٔ جان تافتی — جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت بسخن خورده اند	مهر شریعت بسخن کرده اند
کان سخن ما و زر خویش داشت	هر دو بصراف خرد پیش داشت
کز سخن تازه و زر کهن	گفت چه به گفت سخن به سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد	کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست (سکه زده کن)	زر چه سگست آهوی فتراک اوست (یعنی بسته فتراک سخن است)
صدرنشین تر ز سخن نیست کس	دولت این ملک سخن راست بس
هرچه نه دل بیخبرست از سخن (یعنی هر که سراپا دل نیست)	شرح سخن بیشتر است از سخن (یعنی بیان)

تا سخن است از سخن آوازه باد
نام نظامی بسخن تازه باد

اندر مرتبهٔ نظم گوید

چونکه نسنجیده سخن سرسری (نا سنجیده و بی فکر و تامل)	هست بر گوهریان گوهری (صاحبان اصالت و نیک گوهر)

[illegible]

نکته نگهدار و ببین چون بود — نکتهٔ سنجیده که موزون بود

قافیه سنجان که سخن برکشند — گنج دو عالم بسخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست — زیر زبان مرد سخن سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد — بخت وران را به سخن پخته کرد

بلبل عرش‌اند سخن پروران — باز چه مانند بدین دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند — با ملک از جملهٔ خویشان شوند

پردهٔ رازی که سخن پروریست — سایهٔ از پردهٔ پیغمبریست

پیش و پس قلب صف کبریا — پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یکدوستند — مغز همین دان دگران پوست‌اند

هر رطبی کز سر این خوان بود — آن نه رطب پارهٔ از جان بود

جان تراشیدهٔ بمنقار گل — فکرت خائیدهٔ بدندان دل

چشمهٔ حکمت که سخندانی است / آب شده زین دو سه یکتا نی است

آنکه درین پرده نوائیش هست / خوشتر ازین حجره سرائیش هست

با سر زانوی ولایت ستان / سر ننهد بر سر هر آسمان

چون سر زانو قدم دل کند / در دو جهان دست حمایل کند

آید فرقش بسلام قدم / حلقه صفت پای و سر آرد بهم

در خم این حلقه که جستش کند / چون شکند باز درستش کند

گاهی ازین حلقهٔ زانو قرار / حلقه دهد گوش فلک را هزار

گاه ازین حقهٔ فیروزه رنگ / مهره یکی نوده بدر آرد ز چنگ

چون بسخن گرم شود مرکبش / جان بلب آید که ببوسد لبش

از پی لعلی که برآرد ز کان / رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان

نسبت فرزندی ابنای جست / بر پدر طبع ندارد درست

خدمتش آرد فلک چنبری / باز رهد از آفت خدمتگری

هم نفسش مرهم جانها شود / هم سخنش مهر زبانها شود

هر که نگارنده این پیکر است / بر سخنش زن که سخن پرور است

مشتری سحر سخن خوانمش / زهره هاروت شکن خوانمش

این شبه کاهنگ سواران گرفت / پایه خوان از سره خواران گرفت

رای مرا این سخن از جای برد / کاب سخن را سخن آرای برد

میوه دل را که بجانی دهند / کی بود آبی که بنانی دهند

ای فلک از دست تو چون رسته اند / این گرهانی که کمر بسته اند

کار شد از دست بانگشت پای / این گره از کار سخن واگشای

سیم کشانی که بزر مرده اند / سکه این کار بزر برده اند

هر که بزر نکته چون روز داد / سنگ ستد لعل شب افروز داد

لاجرم این قوم که بالاترند | زیرترند ارچه که بالاترند

آنکه سرش زر کش سلطان کشد | بازپسین لقمه ز آهن چشد

وانکه چو سیماب غم زر نخورد | نقره شد و آهن سنجر نخورد

چون سخنت شهد شد ارزان مکن | شهد سخن را مگسستان مکن

تا نهندت مستان گرد وار | تاتت نپرسند مگو گرد عاست

تا نکند شرع ترا نامدار | نامزد شعر مشو زینهار

شعر ترا صدر نشانی دهد | سلطنت ملک معانی دهد

یعنی مسند نشانی دهد

شعر تو از شرع بدانجا رسد | کز کمرت سایه بجوزا رسد

شعر برآرد بامیریت نام | کالشعراء امراء الکلام

چون فلک از پای نباید نشست | تا سخنی چون فلک آری بدست

بر صفت شمع سر افگنده باش | روز فرو مرده و شب زنده باش

چون تگ اندیشه بگرمی رسد | تند رو چرخ بنرمی رسد

هر چه ازان نام و نشانت دهند | گر نستانی به ازانت دهند

سینه مکن گر گهر آری بدست | بهتر ازان جوی که در سینه هست

به که سخن دیر پسند آوری | تا سخن از چرخ بلند آوری

هر که علم شد بسر این راه برد | گوی ز خورشید و تگ از ماه برد

گر نفسش گرم روی هم نکرد | یک نفس از گرم روی کم نکرد

گر تگ فکرت که روش گرم داشت | برد فلک را ولی آزرم داشت

بارگی از شهپر جبریل ساخت | بادزن از بال سرافیل ساخت

پی سپر کس مکن این کشته را | باز مده سر بکش این رشته را

سفره در انجیر شدی صفره وار | گر همه مرغ آمدی انجیر خوار

منکه درین شیوه مصیب آمدم | دیده نم آز زد که غریب آمدم

شعر بمن صومعه بنیاد شد	شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوی من تاختند	خرقه و زنار در انداختند
شرح گل و غنچه شمالم هنوز	منتظر باد شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه را	صور قیامت کنم آوازه را
هر که وجود است ز نو تا کهن (یعنی مخلوق است)	فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب	سحر من افسون ملائک فریب (یعنی شعر من)
بابل من گنجهٔ هاروت سوز (یعنی وطن من)	زهرهٔ من خاطر انجم فروز (یعنی فکر من)
زهرهٔ این منطقه میزانی است	لاجرمش منطق روحانی است
سحر حلالم سحری قوت شد	نسخ کن نسخهٔ هاروت شد

شکل نظامی که خیال من است (یعنی جسم)
جانور از سحر حلال من است (یعنی زنده)

گفتار در باز جستن دل

چون سپر انداختن آفتاب — گفت زمین را سپر افگن بر آب

گشت جهان از نفسش تنگ تر — وز سپرش مصفری رنگ تر

با سپر افگندن او لشکرش — تیغ کشیدند بقصد سرش

گاو که خنجر همه بر در کشند — چونکه بیفتد همه خنجر کشند

طفل شب آمیخت چو بر دایه دست — زنگله روز فرا پاش بست

از پی سودای شب اندیشناک — ساخته معجون مفرح ز خاک

خاک شده بادیه پیمای او — آب زده آتش سودای او

شربت رنجور بهم ساخته — خانه سودا شده پرداخته

ریخته رنجور یکی طشت خون — گشته سرتا قدم انقاس گون

رنگ رونی شد بیرون نشین — گفت قضا کان من الکافرین

هر نفسی از سر طنازیی — بازی شب ساخته شب بازیی

گه قصب ماه گل آمیز کرد — گاه دف زهره درم ریز کرد

من بچنین شب که چراغی نداشت — بلبل آن روضه که باغی نداشت

خون جگر با سخن آمیختم — آتش از آب جگر انگیختم

با سخنم چون سخنی چند رفت — بیکسم اندیشه درین بند رفت

هاتف خلوت بمن آواز داد — وام چنان کن که توان باز داد

آب درین آتش پاکت چراست — باد جنیبت کش خاکت چراست

خاک تب آرنده بتابوت بخش — آتش تابنده بیاقوت بخش

تیر میفگن که هدف رای تست — مقرعه کم زن که فرس پای تست

غافل ازین بیش نشاید نشست — بر در دل ریزگر آبیت هست

درخم این خم که کبودی خوشست — قصه دل گو که سرودی خوشست

دور شو از راه زنان حواس / راه تو دل داند و دل را شناس
عرش روانی که ز تن رسته اند / شهپر جبریل بر دل بسته اند
وانکه عنان از دو جهان تافتند / قوت ز دریوزهٔ دل یافتند
دیده و گوش از غرض افزونی اند / کارگر پردهٔ بیرونی اند
پنبه در آگنده چو گل گوش تو / نرگس چشم آبلهٔ هوش تو
نرگس و گل را چه پرستی بباغ / ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
دیده که آئینهٔ هر ناکس ست / آتش او آب جوانی بس ست
طبع که با عقل بدآلاگی ست / منتظر نقد چهل سالگی ست
تا بچهل سال که بالغ شود / خرج سفر هاش مبالغ شود
یار کنون بایدت افسون مخوان / درس چهل سالگی اکنون مخوان
دست برآور ز میان چاره جوی / این غم دل را دل غمخواره جوی

غم مخور البته چو غمخوار هست — گردن غم شکن اگر یار هست

هر نفسی را که زبون غم است — یاری یاران مدد محکم است

چون نفسی تازه شود باد کس — نیست شود صد غم از آن یک نفس

صبح نخستین چو نفس برزند — صبح دوم بانگ بر اختر زند

بیشترین صبح بخواری رسد — گر نه پسین صبح بیاری رسد

از تو نیاید بتو هیچ کار — یار طلب کن که برآید ز کار

گرچه همه مملکتی خوار نیست — چون نگرم هیچ به از یار نیست

هست زیاری همه را ناگزیر — خاصه زیاری که بود دستگیر

این دو سه یاری که تو داری تر اند — خشک ترا ز حلقه در بر درند

دست درآویز بفتراک دل — آب تو باشد که شوی خاک دل

چون ملک العرش جهان آفرید — مملکت صورت و جان آفرید

داد بترتیب کرم ریزشی / صورت و جانرا بهم آمیزشی

زین دو بهم آغوش دل آید پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید

دل که بر او خطبه سلطانی است / اکدش جانی و جسمانی است

نور ادیمت ز سهیل وی است / صورت و جان هر دو طفیل وی است

چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغز از چراغم رسید

گوش در آن حلقه زبان ساختم / جان هدف هاتف جان ساختم

چرب زبان گشتم از آن فربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی

ریختم از چشمه گرم آب سرد / کاتش دل دیگ مرا گرم کرد

دست برآوردم از آن شست بند / راه زنان عاجز و من زورمند

یک تک از آن راه دو منزل شدم / تا بیکی تک بدر دل شدم

من سوی دل رفتم و جان سوی لب / نیمه عمرم شده در نیم شب

بر درِ مقصوره روحانیم | گوی شده قامت چوگانیم
گوی پرست آمده چوگان من | دامن دل گشت گریبان من
پای ز سر ساخته و سر ز پای | گوی صفت گشتم و چوگان نمای
کار من از دست من از خود شده | صد ز یکی دیده یکی صد شده
همسفران جاهل و من نوسفر | غره‌تر از بیکسیم تلخ‌تر
رو نه کزان در بتوانم گذشت | پای درون نی و سر باز گشت
چونکه دران نقب زبانم گرفت | عشق نقیبانه عنانم گرفت
بر درِ آن محرم این در منم | سر ز برای تو ز تن برکنم
حلقه زدم گفت درین نوبت کیست | گفتم اگر بار دهی آدمی ست
پیش رو آن پرده برانداختند | پرده ترکیب درانداختند
از حرم خاصه‌ترین سرای | بانگ برآمد که نظامی درآی

خاص ترین محرم آن در شدم | گفت درون آی درون حرم شدم
بارگهی یافتم افروخته | چشم بد از دیدن آن دوخته
هفت خلیفه به یکی خانه در | هفت حکایت بیک افسانه در
ملکی از آن پیش که افلاک راست | دولت آن خاک که آن خاک راست
در نفس آباد دم نیم سوز | صدرنشین گشته شه نیم روز
سرخ سواری بادب پیش او | لعل قبای ظفر اندیش او
تیغ جوانی یزکی در شکار | زیر ترا و سیهی در دخوار
قصد کمین کرده کمند افگنی | سیم زره ساخته روئین تنی
این همه پروانه و دل شمع بود | جمله پراگنده و دل جمع بود
من بقناعت شده مهمان دل | جان بنوا داده بسلطان دل
چون علم لشکر دل یافتم | روی خود از عالمیان تافتم

دل بزبان گفت که ای بی‌زبان ‌ ‌ ‌ مرغ طلب بگذر ازین آشیان

آتش عشق محرم این دود نیست ‌ ‌ ‌ این جگر تازه نمک سود نیست

بی‌نمکان را تو جگر می‌دهی ‌ ‌ ‌ گنج زر و دُر و گهر می‌دهی

سایه ام از سرو توانا تر است ‌ ‌ ‌ پایم ازان پایه بالاتر است

گنجم و در کیسهٔ قارون نیم ‌ ‌ ‌ با تو نیم هم ز تو بیرون نیم

مرغ شبم با نفس گرم او ‌ ‌ ‌ پر زبان ریخته از شرم او

ساختم از شرم سر افگندگی ‌ ‌ ‌ گوش ادب حلقه کش بندگی

چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر ‌ ‌ ‌ گشتم ازان خواجه ریاضت پذیر

خواجهٔ دل عهد مرا تازه کرد ‌ ‌ ‌ نام نظامی فلک آوازه کرد

خلوت اول در پروردن دل و صفت آن باز گوید

رائض عشق چون ادب آغاز کرد ‌ ‌ ‌ از کرهٔ نه فلکم باز کرد

گرچه گره در گرهش بود جای — بر نگرفت از سر این رشته پای

تا سر این رشته بجائی رسید — کان گره از رشته بشد ناپدید

خواجه مع القصه که در بند ماست — گرچه خدا نیست خداوند ماست

شحنهٔ راه دو جهان بس است — ورنه چرا در غم جان بس است

گرچه بسی ساز ندارد ز من — شفقت خود باز ندارد ز من

گشت چو من بی ادبی را غلام — آن ادب آموز مرا کرد رام

هر چو منی سر بهزیمت نبرد — صحبت خاکی به غنیمت شمرد

روزی ازین مصر زلیخا پناه — یوسفی کرد و برون شد ز چاه

چشم شب از خواب چو بر دوختند — چشم و چراغ سحر افروختند

صبح چراغی فلک افروز شد — کحلی شب قرمزی روز شد

خواجه گریبان چراغی گرفت — دست من و دامن باغی گرفت

دانم از خار غم آسوده گشت	تا بگریبان گل آلوده گشت
من چو لب لاله شدم خنده ناک	جامه بصد جای چو گل کرد چاک
لاله دل خویش بجانم سپرد	گل کمر خود بمیانم سپرد
گه چو می آلوده خون آمدم	گه چو گل از پوست برون آمدم
گل به گل و شاخ بشاخ از شتاب	میشدم ایدون که شوم سوی آب
تا علم عشق بجائی رسید	کز طرفی بوی وفائی رسید
نکته تازی بزبان فصیح	زنده دلم کرد چو باد مسیح
زد بزمین تخت عماریم را	تنگ بصبا داد سواریم را
گفت فرود آی ز خود دم مزن	ورنه فرود آرمت از خویشتن
من که بر آن آب چو کشتی شدم	ساکن آن باغ بهشتی شدم
آب روان بود فرود آمدم	تشنه لبان بر سر رود آمدم

چشمه افروخته تر ز آفتاب — خضر چو خضراش ندیده بخواب

خوابگهی بود سمن زار او — خواب کنان نرگس بیمار او

دائره خط سپهرش مقام — غالیه بوی بهشتش غلام

گل بگریبان گیا کرده جای — خارکشان دامن گل زیر پای

آهو و روباه در آن مرغزار — نافه بگل داده و نیفه بخار

طوطی از آن گل که شکرخنده بود — بر سر سبزیش پراگنده بود

تازه گیا شیر چو شکر بدست — آهوکان از شکرش شیرمست

جلوه گر از حجله گلها شمال — گل شکن از شاخ گیاها غزال

خیری دسوریش مرکب شده — مروحه عنبر اشهب شده

سرمه بینده چو نرگس نماش — سوزن افعی چو زمرد گیاش

قافله زن یاسمن و گل بهم — قافیه گو قمری و بلبل بهم

سوسن یکروزه عیسی زبان — داده به صبح از کف موسی نشان

فاخته فریاد کنان صبحگاه — فاخته گون کرده فلک را ز آه

باد نویسنده بدست امید — قصه گل بر ورق مشک بید

گه بسلام سمن آمد بهار — گه بسپاس آمده گل نزد خار

ترک سمن خیمه بصحرا زده — ماه سر از برج ثریا زده

لاله به آتش گه راز آمده — چون مغ هندو بنماز آمده

هندوک لاله و ترک سمن — سهل عرب بود و سهیل یمن

آب ز زر می شده قاقم نمای — طرفه بود قاقم سنجاب سای

روزن باغ از علم سرخ و زرد — پنجره ها ساخته از لاجورد

شاخ ز نور فلک آمیخته — در قدم سایه درم ریخته

سایه سخنگو به لب آفتاب — زنده شده ریگ به تسبیح آب

نسترن از بوسهٔ سنبل بزخم / از فشرهٔ غنچه لب گل بزخم

ترکش خیری تهی از تیر خار / گاه سپر خواست گهی زینهار

سحر زده بید به لرزه تنش / مجمر لاله شده دود آتشش

خواست پریدن چمن از چابکی / خواست چکیدن سمن از تازگی

نی بشکر خنده برون آمده / زردهٔ گل لعل بخون آمده

آن گل خودی که خودروی بود / از نفسش باد سخن گوی بود

سبزتر از برگ ترنج آسمان / آمده نارنج بدست آن مان

چون فلک آنجا علم آراسته / سبزه همه دشت بپیراسته

هر گره از رشتهٔ آن سبز خوان / جان زمین بود و دل آسمان

اختر سر سبز نگر باد او / گفت زمین را که سرت سبز باد

تا ملک آنجا گذر آورده بود / سبزه بسجاده گرو کرده بود

چشمه درخشنده تر از چشم حور / تا بروانه چشمهٔ خورشید نور

سبزه بدان چشمه وضو ساخته / شکر ز وضو کرده و پرداخته

مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / نالهٔ داودی ازان برکشید

چنگل دراج بخون تدرو / سلسله آویخته برپای سرو

محضر منشور نویسان باغ / فتوی بلبل شده بر خون زاغ

بوم گزان بوم شده پیکرش / سر دلش گشته قضای سرش

بادیه مانی به سهیل نسیم / ساخته کیمخت زمین را ادیم

لاله به تعجیل که بشتافته / از تپش دل خفقان یافته

سایهٔ شمشاد و شمائل پرست / سوی دل لاله فرو برده دست

ناخن سیمین سمن صبح فام / برده ز شب ناخنهٔ نرگس تمام

صبح که شد یوسف زرین رسن / چاه کنان در زنخ یاسمن

زهره قصب خاک بریشم جهود	کاب چو موسی ید بیضا نمود
خاک بر آن آب دوا ساخته	هرچه فرو برده برانداخته
نور سحر یافته میدان فراخ	سایه روی را صبا داد شاخ
سایه گزیده لب خورشید را	شانه زده باد سر بید را
سایه و نور از عمل شاخسار	رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خار که مقصود بود	آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده	زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ زداود خوش آوازتر	گل ز نظامی شکر اندازتر

ثمرهٔ خلوت اول

باد نقاب از طرفی برگرفت	خواجه سبک عاشقی درگرفت
گل نفسی دید شکر خنده	برگل و شکر نفس افگنده

فتنه از ماه قصب دوخته / خرمن مه را چو قصب سوخته

تا کمر از زلف گره بافته / تا قدم از فرق نمک یافته

دیدن او چون نمک انگیز شد / هر که درو دید نمک ریز شد

طوطی باغ از شکرش شرمسار / چون سر طوطی زنخش طوق‌دار

زان زنخ گرد چو نارنج خوش / غبغب سیمین چو ترنجی بکش

مست نوازی چو گل بوستان / توبه فریبی چو مل دوستان

یعنی عاشق نوازه / یعنی شکننده توبه

لب طبری وار طبرخون بدست / مغز طبرزد ز لب طبرخون شکست

سرخ گلی سبزتر از نیشکر / خشک نباتی همه جلاب تر

خال چو عود آتش جگرسوز بود / غالیه سای صدف روز بود

در غم آن دانهٔ خال سیاه / جمله تن خال شده روی ماه

یعنی در عشق / یعنی سیاه شده

زان بنه دل که بغر سنگ داشت / راه چو میدان دهن تنگ داشت

جرعه ز خورشید جگر سوزتر | لعل ز مهتاب شب افروزتر

زان دل سختش که جگرخواره بود | بر جگر من دل من پاره بود

لب بسخن خنده بشکرخوری | رخ بدعا غمزه بافسونگری

بسته چو حقه دهن مهره دار | راه گذر مانده یکی مهره وار

عشق چو آن حقه و آن مهره دید | بوالعجبی کرد و بساطی کشید

کیسهٔ صورت ز میانم گشاد | طوق تن از گردن جانم گشاد

کار من از طاقت من در گذشت | آب حیاتم ز ذقن بر گذشت

عقل عزیمت گر ما دیو دید | نقرهٔ آن کار باهن کشید

دل که بشادی غم دل میگرفت | چشمهٔ خورشید بگل میگرفت

مونس غمخواره غم وی بود | چاره گرمی زده هم می بود

ای تپش ناصیت از داغ من | بیخبر از سبزه و از باغ من

سبزه فلک بود و نظر تاب او	باغ سحر بود و سرشک آب او
وانکه زخش پردگی خاص بود	آینه سوره اخلاص بود
بسکه سرم بر سر زانو نشست	تا سر این رشته بیامد بدست
این سفر از راه یقین رفته ام	راه چنین رو که چنین رفته ام
محرم این پرده نه ای زینهار	کار نظامی به نظامی سپار

خلوت دوم

خواجه یکی شد بتماشای خش	زر ده و سه دم باد و سه تابانش
یافت شبی چون سحر آراسته	خواسته ها را بدعا خواسته
مجلسی افروخته چون نوبهار	عشرتی آسوده تر از روزگار
بوی بخور از نفس روشنش	شرح ده یوسف و پیراهنش
شحنه شب خون عسس ریخته	بر شکرش پر مگس ریخته

پرده شناسان نوا در شگرف	پرده نشینان بوفا در شگرف
پاشنی سهیل از سر نطع ادیم	لعل فشان بر سر دُر یتیم
شمع جگر چون جگر شمع سوخت	آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق مهر مجلس فروز	عود شکر ساز و شکر عود سوز
شیشه ز گل آب شکر می فشاند	شمع بدستارچه زر می فشاند
از پی نقل آن صنم بوسه خیز	چشم و دهن شکر و بادام ریز
شکر و بادام بهم نکته ساز	زهره و مریخ بهم عشق باز
وعده بدریوزهٔ گوش آمده	خنده بدریوزهٔ نوش آمده
نیفهٔ روباه پلنگی بزیر	نافهٔ آهو شده زنجیر شیر
یار گریبان کش و دامن کشان	آستین از رقص جواهر فشان
شمع چو ساقی قدح می پرست	طشت می آلوده و پروانه مست

خواب چو پروانه پر انداخته | شمع بشکرانه سر انداخته

پردگی زهره دران پرده جست | زخمه شکسته بادای درست

خواب باینده ز داغ از دماغ | نور ستاننده چراغ از چراغ

نزل فرستنده زمان تا زمان | دل بدل و تن به تن و جان بجان

گفتی از آن حجره که پرداختند | رخت عدم در عدم انداختند

مرغ طرب نامه به پا بر بست | هفت پر مرغ ثریا شکست

آتش مرغ سحر از باب زن | بر جگر خوش نمکان آب زن

مرغ گران خواب تر از صبحگاه | پای فلک بسته تر از دستگاه

حلقه در پرده بیگانگان | زلف پری حلقه دیوانگان

در خم آن حلقه دل مشتری | تنگ تر از حلقه انگشتری

تاختن آورده پری زادگان | همچو پری بر دل افتادگان

بر سر در دل شاخ سمن کاشته / خار بنوک مژه برداشته

میوهٔ دل نیشکر قدشان / گلبن جان نارون قدشان

یعنی غذای مقوی دل

قند قد از شکر و بادام تنگ / سبز خط از پستهٔ عناب رنگ

در شب خط ساخته سحر حلال / بابلی غمزه و هندوی خال

یعنی در سیاهی خط

هر نفس از غمزه و خال چنان / گشته جهان بابل هندوستان

چون نظری چند پسندیده رفت / دل بزیارت گری دیده رفت

غمزه زبان تیزتر از خار مار / جعد گره گیرتر از کار مار

شست کرشمه چو کماندار شد / تیر نینداخته در کار شد

باد مسیح از نفس گل دمید / آب حیات از دهن گل چکید

گل چو سمن غالیه بر دوش داشت / مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت

چون رخ و لب شکر و بادام ریخت / گل بحمایت بشکر در گریخت

هر نظری جان جهانی شده | هر مژه بتخانهٔ جانی شده
زلف سیه بر سر سیم سفید | مشک فشان بر ورق مشک بید
غبغب سیمین که کمربست از آب | قوس قزح شد ز تف آفتاب
زلف براهیم و رخ آتشگرش | چشم سماعیل و مژه خنجرش
آتش از آن دستهٔ ریحان شده | خنجر ازین نرگس خندان شده
بوسه چو می مایهٔ افگندگی | لب چو مسیحا سبب زندگی
خوی چو رخ برگ نسرین شده | خرمن مه خوشهٔ پروین شده
باز شده گوی گریبان حور | خط سحر یافته طغرای نور
همت خاصان و دل عامیان | شیفته زان نور چو سرسامیان
غمزه منادی که دهان خسته بود | چشم سخن گو که زبان بسته بود
می چو گل آرایش اقلیم شد | جام چو نرگس ز زر و سیم شد

عقل دران دائره سرمست ماند | عاقبت از صبر تهی دست ماند

در دهن از خنده که راهی نبود | طاقت را طاقت آهی نبود

صبر بسر زیر نو آهنگ داشت | فتنه بسر زیر دو آهنگ داشت

یافته در نغمهٔ داود ساز | قصهٔ محمود بگوش ایاز

شعر نظامی شکر افشان شده | ورد غزالان غزلخوان شده

ثمرهٔ خلوت سوم

عمر بران فرش ازل تافته | آنچه شده باز بدل یافته

تنگ دل از خندهٔ ترکان تنگ | سرمه بر از چشم غزالان نظر

دیده دران بیعه تحیات خوان | گوش دران نامه تحیت رسان

ترک قصب پوش من آنجا چو ماه | کرده دلم را چو قصب زخم گاه

مه که قصب دست برافشانده بود | از شب تار روز درو مانده بود

ناوک غمزه چو سبکتر شدی ‌ جان به پیش هوس برابر شدی

شمع ز نور تن شره پر اشک داشت ‌ چشم چراغ آبله از رشک داشت

هر ستمی کو ز جفا بر گرفت ‌ دل به تبرک به وفا بر گرفت

آن مه نو کو کمر از نور داشت ‌ ماه نو از شیفتگان دور داشت

گه شدی او سبزه و من جوی آب ‌ گه شده او گازر و من آفتاب

شیفته شیفته خویش بود ‌ رغبتی از من ده از و بیش بود

زان طرب آن شب که بری داشتم ‌ بیخبرم گر خبری داشتم

دل بتمنا که چه بودی که روز ‌ گر شب ما زانشدی پرده سوز

امشب اگر جفت سلامت شدی ‌ همنفس صبح قیامت شدی

روشنی آن شب چون آفتاب ‌ جویم بسیار و نه بینم بخواب

جز بچنان شب طربم خوش نبود ‌ تا شب خوش کرد شبم خوش نبود

زان همه شب یارب یارب کنم	بو که شبی چارهٔ آن شب کنم
یعنی آه و ناله ۱۲	یعنی شاید ۱۲
روز سپید آن نه شب داج بود	بود شب اما شب معراج بود
هرچه بصد عمر کسی یافته	در نفسی هم نفسی یافته
	مراد از دل بود
ماه که بر لعل فلک کان کند	در غم آن شب همه شب جان کند
روز که شب دشمنیش مذهب است	هم بتمنای چنان یک شب است
یعنی دشمنی شب مذهب روز است ۱۲	
من شده فارغ که ز راهِ سحر	تیغ زنان صبح در آمد بسر
آتش خورشید ز مژگانِ من	آب روان کرد بایوان من
یعنی حرارت ۱۲	مراد از جسم بود
ابر بآب آمده بازی کنان	جامهٔ خورشید نمازی کنان
حوضهٔ آن چشمه که خورشید بست	چون من و تو خید سبو را شکست
جرم ستاره زده بر سیم ناب	زر طلا بر ورقِ آفتاب
صبح گران جست سبک خیز شد	دشنه بدست از پی خونریز شد

من ز مصافش سپر انداختم — جان سپر و شنه او ساختم

از پی جانم سحر از جوی جست — تشنه کشی کرد و بر و پل شکست

بانگ بر آمد ز خرابات من — کای سحر این است مکافات من

پیشترک زین که کسی داشتم — شمع شب افروز الهی داشتم

آن شب آن شمع نماندم چه سود — نیست چنان شد که تو گوئی نبود

نیش بزن آن که ز تو نوش خورد — چشم مدار آن کش که ترا پیشه کرد

خام کشی کن که صواب آن بود — سوخته را سوختن آسان بود

صبح چو در گریه من بنگریست — چون شفق از شفقت خون میگریست

سوخته شد خرمن روز از غمم — چشمه خورشید فروزد از غمم

با همه زهرم فلک امید داد — مار شبم مهره خورشید داد

چون اثر از نور سحر یافتم — روی خود از عالمیان تافتم

هر که درین مهد روان راه یافت — بیشتر از نور سحرگاه یافت

ای ز خجالت همه شبهای تو — روسیه از روز طربهای تو

منکه ازان شب صفتی کرده ام — آن صفت از معرفتی کرده ام

شب صفت پردهٔ تنهائی است — شمع در و گوهر بینائی است

عود و گلابی که در و بسته شد — ناله و گریه و دل خسته شد

دل همه خوبی که دران صد بود — نور خیالات شب قدر بود

محرم آن پردهٔ زنگی نورد — نیست درین پردهٔ زنگار خورد

صبح که پروانگی آموخته است — خوشتر ازان شمع نیفروخته است

گوش گران شمع بداغی رسی — تا چو نظامی بچراغی رسی

مقالهٔ اوّل در خلقت آدم و اوصاف آنحضرت صلعم

اوّل کاین عشق پرستی نبود — در عدم آوازهٔ هستی نبود

مقبلی از کتم عدم ساز کرد | سوی وجود آمد و در باز کرد

باز نشین طفل پری زادگان | پیشترین بشری زادگان

آن بخلافت علم آراسته | چون علم افتاده و برخاسته

علم آدم صفت پاک اوست | تخم طینت شرف خاک اوست

آن بگهر هم کدر و هم صفی | هم محک و هم زر و هم صیرفی

شاهد فتنهٔ افلاکیان | نوخط فرد آئنهٔ خاکیان

یارهٔ او ساعد جان رانگار | ساعدش از هفت فلک یاره دار

آن زر و گهواره برانگیخته | مغز و گوهر بهم آمیخته

پیشکش خلقت زندانیان | محتسب ساقی روحانیان

سرحد خدمت شده بازار او | بکری رحمت شده در کار او

طفل چهل روزه گر شرزبان | پیر چهل ساله از و درس خوان

خوب خط عشق بهشت آمده	گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری از آن دیده که بیناتر است	مرغی از آن شاخ که بالاتر است
رو شده مرغان فلک دانه چین	زان همه را آمده سر بر زمین
وآن یکی دانه ز راه کرم	حله بر انداخته و حلیه هم
آمده در دام چنان دانهٔ	کمتر از اندازهٔ شکرانهٔ
زان بدعاها بوجود آمده	جملهٔ عالم بسجود آمده
بر در آن قبلهٔ هر دیدهٔ	سهو شده سجدهٔ شوریدهٔ
گشت گل افشان دی از شست باغ	بر همه گلبرگ بر ابلیس داغ
بی تو نشاطیش در اندام نی	در ارمش یک نفس آرام نی
طاقت آن کار و کیائی نداشت	بی زر و می سنگ نوائی نداشت
زار ز رو ما که شده نو برو	گندم خوردن بیکی جو برد

گرمی گندم جگرش تافته | چون دل گندم بدو بشگافته
او که چو گندم سر و پائی نداشت | بی زمی و سنگ نوائی نداشت
تا نفکندند زرست از امید | تا نشکستند نشد رو سفید
گندم گون گشته ادمش چو کاه | تافت ازان دانه چو کم بخت ماه
چون جو و گندم شده خاک آزمای | در غم تو ای جو گندم نمای
خوردن آن گندم نامردمش | کرد برهنه چو دل گندمش
آن همه خواری که زبد خواه برد | یکدلی گندمش از راه برد
گندم سخت از جگر افشرد گیست | خوردن آن مایهٔ دل مردگیست
ای بتو سررشتهٔ جان گم شده | ادم تو از دانهٔ گندم شده
گندم خون خوردن تو ساز کرد | کز سر تا پای دهن باز کرد
قرص جوین می شکن و می شکیب | تا نخوری گندم آدم فریب

نیکدلی پیرو شیطان مباش | شیر امیری سگ دربان مباش

چرک نشاید ز ادیم تو شست | تا نکنی توبه چو آدم درست

عذر نه آنرا که خطائی رسید | کادم ازان عذر بجائی رسید

چون ز پی دانه هوسناک شد | مفلح این مزرعهٔ خاک شد

او که درین دانه طمع خام کرد | خویشتن افگندهٔ این دام کرد

آب نشاند این گل پرورده را | زد بسر اندیشه سراپرده را

از پی خجلت خجل آنجا گریخت | بر سر آن کوه بسی آب ریخت

مدتی از نیل خم آسمان | نیل گری کرد بهندوستان

چون کفش از نیل فلک شسته شد | نیل گیا از قدمش رسته شد

ترک خطائی شد یعنی چو ماه | زلف خطا برزده زیر کلاه

چون دلش از توبه لطافت گرفت | ملک زمین را بخلافت گرفت

تخم وفا در زمی عدل کشت / وقفی از آن مزرعه بر ما نوشت

هر چه بد و خازن فردوس داد / جمله درین حجره ششدر نهاد

بر خور ازین مایه که سودش تراست / کشتنش او را و درودش تراست

ناله عود از نفس مجمر است / رنج خر از راحت پالان گر است

کار ترا بی تو چو پرداختند / نام زد لطف ترا ساختند

کشتی گل باش چو موج بهار / تا نشوی لنگر بستان چو خار

راه بدل شو چو بریدی خزان / کاب بسر شو و آتش بجان

صولت شیری دل شیریت نیست / گرچه دلت هست دلیریت نیست

شیر توان بست ز نقش سرای / لیک بصد چوب نجنبد ز جای

خلعت افلاک نمی زیبدت / خاکی و جز خاک نمی زیبدت

یعنی سرفرازی

طالع کارت بزبونی درست / دل بکی غم بفزونی درست

ورنه چرا گرد سپهر بلند — شهرگشای چو ترا شهربند

دائره گرد میان بسته باش — در فلکی با فلک آهسته باش

تیزتگی شیوهٔ آتش بود — بازنمانی ز تگ آن خوش بود

آب صفت باش سبکتر بران — کآب سبک هست بقیمت گران

گوهر تن در تنکی یافتند — قیمت جان در سبکی یافتند

باد سبک روح بود در طواف — خود تو گران جان تری از کوه قاف

گرنه فریبندهٔ رنگی چو خار — رخ چو بنفشه بسوی خود مدار

خانه مصقل همه جاروی تست — از پی آن دیدهٔ تو سوی تست

گرچه پرستندهٔ هر خود شوی — از همه چون صبح مجرد شوی

عاشق خویشی تو و صورت پرست — زان چو سپهر آینه داری بدست

مراد از خورشید

گر تو چو سنگی نمک غم چشی — دامن ازین بی نمکان درکشی

ظلم رها کن بوفا در گریز	خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بین و بر او کار کن	بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار بر آری نفس	فضل کند رحمت فریادرس

داستان بادشاه آمرزش خواه از ناامیدی

دادگری دید برای صواب	صورت بیدادگری را بخواب
گفت خدا با چو تو ظالم چه کرد	در شب آن روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات	در نگریدم همه کائنات
تا بمن امروز هدایت کراست	یا بخدا چشم عنایت کراست
در دل کس شفقتی از من نبود	هیچ کسی را بکرم ظن نبود
لرزه بر افتاد بمن بر چو بید	روی خجل گشتم و دل ناامید
طرح بغرقاب در انداختم	تکیه بر آمرزش حق ساختم

کای من مسکین تو در شرمسار — از خجلان درگذر و درگذار

گرچه ز فرمان تو بگذشته ام — رو نکنم گر همه برگشته ام

یا ادب من بشراری بکن — یا بخلاف همه کاری بکن

چون خجلم دید زیاری رسان — یاری من کرد کس بیکسان

فیض کرم رخت غم درگرفت — بار من افگند و مرا بر گرفت

هر نفسی کان بندامت بود — شحنهٔ غوغای قیامت بود

جمله نفسهای تو ای بادسنج — کیل زبانست و ترازوی رنج

کیل زبان سال و مهت بوده گیر — این همه و این سال به پیموده گیر

مانده ترازوی تو بی سنگ و دُر — کیل تهی گشته و پیمانه پُر

سنگ درین سنگ ترازو مکن — مهرهٔ گل مهرهٔ بازو مکن

یکدرم ست آنکه بدو بشده — یک نفس ست آنکه بدو زنده

هرچه درین پرده نشانی بده / خودستان تا بتوانی بده

تا بود آن روز که باشد بهی / گردنت آزاد و میانت تهی

دام تهیان نشود دامنت / بارکش پیرزنان گردنت

بازهل این فرش کهن بوده را / طرح کن این دامن آلوده را

یا چو غریبان پی ره توشه گیر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالهٔ دوم در محافظت عدل و انصاف و نگاهداشتن خلق

ای ملک جانوران رای تو / وی گهر تاجوران پاے تو

گرشه ملکی خانهٔ شاهی طلب / ور گهری گنج الهی طلب

زان سوی عالم که دگر راه نیست / جز من و تو هیچ کس آگاه نیست

زان ازلی نور که پرورده اند / در تو زیادت نظری کرده اند

نقد عزیزی و جهان شهرتست / نقد جهان یک بیک از بهر تست

ملک بدین کار و کیائی تراست | سینه کشی سینه کشائی تراست
دور تو زین دائره بیرون تر است | از دو جهان قدر تو افزون تر است
آینه دار از پی آن شد سحر | تا تو رخ خویش ببینی مگر
جنبش این مهد که محراب تست | طفل رهی از پی خوش خواب تست
مرغ گل عیسی جان هم توئی | چون تو کسی گر بود آن هم توئی
سینهٔ خورشید که پر آتش است | روی تو می بیند از آن دلخوش است
سر که شود کاسته چون موی تو | خنده زند چون نگرد روی تو
عالم خوش خور که ز کس کم نئی | غصه مخور بندهٔ آدم نئی
با همه چون خاک زمین پست باش | وز همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی به نه در آمیخته | گرد بود خاک برانگیخته
دل بخدا بر نه و خرسندیی | نیست جدا گانه خداوندیی

گو خبر دین و دیانت کجاست | ما بکجائیم و امانت کجاست

دل بخدا بر نه و بیغم بزی | از بد و از نیک مسلم بزی

آن دل کز دین اثرش داده اند | زان سوی عالم خبرش داده اند

چاره دین ساز که دنیا تراست | تا مگر آن نیز بیاری بدست

دین چو بدنیا بتوانی خرید | کن مکن دیو نباید شنید

میرود از جوهر این کهربا | هر جو سنگی بمن کیمیا

سنگ بیند از و گهر می ستان | خاک زمین می ده و زر میستان

آنکه ترا توشه ره میدهد | از تو یکی خواهد و ده میدهد

بهتر ازان مایه ستانی نیست | سود کن آخر که زیانی نیست

کار تو پروردن دین کرده اند | دادگران کار چنین کرده اند

دادگری مصلحت اندیشی است | رستن این قوم همین پیشی است

شهر و سپه را چو شوی نیکخواه / نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه بر ملک ستمکاری است / دولت باقی به کم آزاری است

عاقبتی هست ترا پیش ازان / گرده خود بین و ببندیش ازان

رحمت مردم طلب آزار چیست / جز خجلی حاصل این کار چیست

مست شده عقل بخوش خواب و خور / کشتی تدبیر بغرقاب در

مال ضعیفان بکف آورده گیر / مال یتیمان بستم خورده گیر

روز قیامت که بود داوری / عذر بیاور که چه عذر آوری

روی بدین کن که توی پشتی است / پشت بخورشید که زردشتی است

لعبت زرینج شد این گوی زرد / چون زن حایض پی لعبت مگرد

هرچه درین پرده نه میخی است / بازی این لعبت زرینجی است

باد درو دم چو مسیح از دماغ / باز رهان روغن خود زین چراغ

چند چو پروانه پر انداختن
پیش چراغی سپر انداختن

پاره کن این پردهٔ عیسی گری
تا پر عیسیت بروید ز پای

هر که چو عیسی رگ جان را گرفت
از سر انصاف جهان را گرفت

رسم ستم نیست جهان داشتن
ملک بانصاف توان داشتن

هرچه نه عدلست چه دادت دهی
وانچه نه انصاف بباد دهی

عدل بشیریست خرد شاد کن
کارگه مملکت آباد کن

مملکت از عدل شود پایدار
کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشیروان عادل با وزیر

صید کنان مرکب نوشیروان
دور شد از کوکبهٔ خسروان

مونس خسرو شده دستور و بس
خسرو و دستور دگر هیچکس

شاه در آن ناحیهٔ صید یاب
دید دهی چون دل دشمن خراب

نکته دو مرغ آمده بر یکدگر / وز دل شان قافیه شان تنگ‌تر

گفت بدستور چه دم میزنند / چیست صفیری که بهم میزنند

گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار

این دو نوا نه از پی رامشگریست / خطبهٔ از بهر زناشوهریست

دختری این مرغ بدان مرغ داد / شیربها خواهد ازو بامداد

کین ده ویران بگذاری بما / نیز چنین چند سپاری بما

وان دگرش گفت ازین درگذر / جور ملک بین و برو غم مخور

گر ملک اینست نه بس روزگار / زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملک این نکته چنان درگرفت / کاه برآورد و فغان درگرفت

دست بسر برزد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست

زین ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید

جو تنگر نشستم خاکیان | چند نشیند بدل پاکیان

ای من غافل شده دنیاپرست | به که زنم بر سر این کار دست

مال کسان چند ستانم بزور | غافل از مردن و از کار گور

تا کی و کی دست درازی کنم | با سر خود بین که چه بازی کنم

ملک بدان داد مرا کردگار | تا نکنم آنچه نیاید بکار

منکه ستم را بزرانده‌اند | میکنم آنها که نفرموده‌اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم | ظلم کنم وای که بر خود کنم

بهتر ازین در دلم آزرم باد | یا ز خودم یا ز خدا شرم باد

ظلم شد امروز تماشای من | وای برسوائی فردای من

سوختنی شد تن بی حاصلم | سوزد ازین غصه دلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن | آب خود و خون کسان ریختن

روز قیامت ز من این ترکتاز / باز بپرسند و بپرسند باز
شرم زده چند نشینم خجل / تنگدلم چون نشوم تنگدل
نیک نگر چند ملامت برم / کاین همه بیداد بقیامت برم
بار نشست این چه مرا بارگیست / چاره من بردن بیچارگیست
زین گهر و گنج که نتوان شمرد / سام چه بهره شمت فریدون چه برد
تا من ازین ملک و ولایت که هست / عاقبت الامر چه آرم بدست
شاه خوران باره چنان گرم گشت / کز نفسش نعل فرس نرم گشت
چونکه شه لشکرگه و رایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید
حالی ازین خطه قلم برگرفت / راه بد و رسم ستم برگرفت
داد دگر گستر و ستم در نوشت / تا نفس آخر ازان برگذشت
عهد بسی گردش چرخ آزمای / او شد و آوازه عدلش بجای

عاقبتی نیک سرانجام یافت — هر که در عدل زد او کام یافت

عمر بخوشنودی دلها گذار — تا ز تو خوشنود شود کردگار

سایهٔ خورشید سواران طلب — رنج خود و راحت یاران طلب

دردستانی کن و درمان دهی — تات رسانند بفرمان دهی

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش — چون مه و خورشید جوانمرد باش

هر که به نیکی عملی ساز کرد — نیکی او روی بدو باز کرد

گنبد گردنده ز روی قیاس — هست به نیکی و بدی حق شناس

حاصل دنیا چو یکی ساعت است — طاعت کن کز همه به طاعت است

طاعت کن روی متاب از گناه — تا نشوی چون خجلان عذرخواه

عذر میاور نه حیل خواستند — این سخن است از تو عمل خواستند

گر به سخن کار میسر شدی — کار نظامی بفلک بر شدی

مقالهٔ سوم در اختلاف و انقلاب جهان و شرح اختلال احوال دنیا

یکنفس ای خواجهٔ دامن کشان — آستنی بر همه عالم فشان

رنج مشو راحت رنجور باش — ساعتی از محتشمی دور باش

حلم چو بر عاقبت اندیشی است — محتشمی بندهٔ درویشی است

ملک سلیمان مطلب کان هباست — ملک همانست سلیمان کجاست

حجله همانست که عذراش بست — بزم همانست که وامق نشست

حجله و بزم اینک تنها شده — وامق افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی درگذشت — از سر مویش سر موئی نگشت

ما که جوانی بجهان داده‌ایم — پیر چرائیم کز او زاده‌ایم

خاک جهان خصم قوی گردنست — چرخ جهان ظالم گردن‌زنست

سام که سیمرغ پسر پرورست — بود جوان گرچه پسر پیر شست

صحبت گیتی که تمنا کند ‌ ‌ ‌ ‌ با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که درین خاک زیست ‌ ‌ ‌ ‌ خاک چه داند که درین خاک چیست

هر ورقی چهرهٔ آزاده ایست ‌ ‌ ‌ ‌ هر قدمی فرق ملکزاده ایست

گنبد گردنده که پاینده نیست ‌ ‌ ‌ ‌ جز بخلاف تو گراینده نیست

گه ملک جانورانت کند ‌ ‌ ‌ ‌ گاه گل کوزه گرانت کند

هست درین فرش دو رنگ آمده ‌ ‌ ‌ ‌ هر کسی از کار بتنگ آمده

گفت گروهی که بصحرا درند ‌ ‌ ‌ ‌ کای خنک آنانکه بدریا درند

آنکه بدریا در سختی کش است ‌ ‌ ‌ ‌ نعل در آتش که بیابان خوش است

آدمی از حادثه بیغم نیند ‌ ‌ ‌ ‌ بر تر و بر خشک مسلم نیند

فرض شد این قافله برداشتن ‌ ‌ ‌ ‌ زین بنه بگذشتن و بگذاشتن

هر که درین حلقه فرو مانده است ‌ ‌ ‌ ‌ شهر برون کرده و درمانده است

راه روی را که آسمان می نهد | در عدم از وی [illegible] می نهد

ملک رها کن که غرورت دهد | ظلمت این سایه چه نورت دهد

همچو بازیچه بسی می بری | بازی از اندازه بدر می بری

گردش این گنبد بازیچه رنگ | نه ازلی بازیچه گرفت این درنگ

بیشتر از مرتبه عاقلی | ناشایی بود خوش غافلی

چون نظر عقل بغایت رسید | دولت شادی بنهایت رسید

غافل بودن نه ز فرزانگیست | غافلی از جملهٔ دیوانگیست

غافل منشین ورقی میخراش | گر نه نویسی قلمی می تراش

سر مکش از خدمت صاحبدلان | دست مدار از کمر مقبلان

خاک که هم صحبتی گل کند | غالیه در دامن سنبل کند

هر که کند صحبت نیک اختیار | آید روزیش ضرورت بکار

صحبت نیکان ز جهان دور گشت | خوان عسل خانه ز نبور گشت

دور نگر کز سر نامردمی | پر عذر است آدمی از آدمی

ای در کنار کشتی

معرفت از آدمیان برده اند | وادمیان را ز میان برده اند

پیمه شناسائی و محبت

چون مگس از عهد سلیمان بجست | آدمی آنست که اکنون پریست

با نفس هرکه در آمیختم | مصلحت آن بود که بگریختم

سایه کس فر همائی نداد | صحبت کس بوی وفائی نداد

تخم ادب چیست وفا کاشتن | حق وفا چیست نگه داشتن

بذر گران دانه که می پرورند | آب در روزی که ازان برخورند

ای جگر آلود زبان بستگان | آب جگر خورده دل خستگان

ریگ تویی آب حیات از کجا | بادیه فیض فرات از کجا

ای بادیه هستی

ریگ ز شده ناله که خون خورده ام | ریگ مریز که نه خون کرده ام

بر سر خوانی نمکی ریختم
با جگری چند بر آمیختم

تا چو هم آغوش غیوران شوم
محرم دستینهٔ حوران شوم

حکم چو بر حکم پرستش کنند
مطرب خلخال بهشتش کنند

حکایت حضرت سلیمان ع

روزی از آنجا که فراغی رسید
باد سلیمان بچراغی رسید

مملکتش رخت بصحرا نهاد
تخت برین تختهٔ مینا نهاد

دید بنوعی که دلش تازه گشت
برزگری پیر دران ساده دشت

خانه ز مشتی غله پرداخته
در غله دان عدم انداخته

دانه فشان گشته بهر گوشهٔ
رسته ز هر دانهٔ او خوشهٔ

پردهٔ آن دانه که دهقان کشاد
منطق مرغان ز سلیمان کشاد

گفت جوانمرد شو ای پیر فرد
کین قدرت بود بیابیست خورد

دام نه دانه فشانی مکن — با چو منی مرغ زبانی مکن

ای دام نیستی

بیل نداری گل صحرا مخار — آب نداری چو دهقان مکار

ما که بسیراب زمین کاشتیم — زانچه بکشتیم چه برداشتیم — ق

تا تو درین مزرعهٔ دانه سوز — تشنه و بی آب چه آری بروز

پیر بدو گفت مرنج از جواب — فارغم از پرورش خاک و آب

با تر و با خشک مرا نیست کار — دانه زمین پرورش از کردگار

یعنی کشتن از من است

آب من اینک عرق پشت من — بیل من اینک سر انگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا — تا زیم این دانه کفایت مرا

یعنی بس است

آنکه بشارت بخودم میدهد — دانه یکی هفت صدم میدهد

دانه بانبازی شیطان مکار — تا ز یکی هفت صد آید ببار

یعنی بشرکت شیطان

دانهٔ شایسته بباید نخست — تا گره خوشه گشاید درست

یعنی اول نیت درست باید

هر نظری را که برافروختند | جامه باندازهٔ تن دوختند

زحمت مسیحا نکشد هر خری | محرم دولت نبود هر سری

سحر بصد رو شد آرام گیر | جوی بیک سیل برآرد نفیر

هست درین دائرهٔ لاجورد (یعنی آسمان ۱۲) | مرتبهٔ مرد بمقدار مرد

دوکشی باید صاحب درنگ | کز قدری بار نیاید بتنگ (اندک ۱۲)

هر نفسی حوصلهٔ باز نیست | هر شکمی حاملهٔ راز نیست

باز نگویم که زخامی بود | تا زکشی کار نظامی بود

مقالهٔ چهارم در حسن رعایت پادشاه در حق رعیت

ای شیر افگنده ز مردانگی | شغل تو بیغولهٔ بیگانگی

غره به ملکی که بقائیش نیست | زنده بعمری که وفائیش نیست (یعنی شاه ۱۲)

چرخ نه محضر نیکی پسند | نیک در اندیشهٔ چرخ بلند

پی سپر جرعهٔ می خوارگان — دستخوش بازی بیسارگان

مصحف و شمشیر بینداخته — جام و صراحی عوضش ساخته

آینه و شانه گرفته بدست — چون زن رعنا شده گیسوپرست

رابعه با تامن آن هفت مرد — بنگر تا گیسوی خود را چه کرد

ای هنر از مردی تو شرمسار — از هنر پیرزنی شرم دار

چند کنی دعوی مردانگی — کم زن کم زن که کم از یک زنی

گردن عقل از هنر آزاد نیست — هیچ هنر خوبتر از داد نیست

غازه شده این آبچه در جوی تست — نغز شد این خال و نه بر روی تست

جز گهر نیک نباید نمود — سود توان کرد بدین مایه سود

نیست مبارک ستم انگیختن — آب خود و خون کسان ریختن

رفت قلبی دعوی ازین پیشتر — تا دو سه همت بهم آید مگر

داد کن از همت مردم بترس | نیم شب از تیر تظلم بترس

همت از انجا که نظرها کند | خوار مگیرش که اثرها کند

همت آلودهٔ آن یک دو مرد | با تن محمود ببین تا چه کرد

همت چندین نفس بی غبار | با تو ببین تا چه کند وقت کار

راه روانی که ملائک پیاند | در ره کشف از کشفی کم نیند

تیغ ستم دور کن از راهشان | تا نخوری تیر سحرگاهشان

دادگری شرط جهانداری است | شرط جهان بین که ستمکاری است

هر که درین خانه شبی داد کرد | خانهٔ فردای خود آباد کرد

حکایت پیرزنی که عنان سنجرشاه گرفته بود

پیرزنی را ستمی درگرفت | دست بزد دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده ام | از تو همه سال ستم دیده ام

شحنهٔ مست آمده در کوی من　　زد لگدی چند فرا روی من

بی گنه از خانه برویم کشید　　موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زمانم نداد　　مهر ستم بر دل و جانم نهاد

گفت فلان نیم شب ای گوژپشت　　بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانهٔ من جست که خونی کجاست　　ای شه ازین بیش زبونی کجاست

شحنه بدمست که خود خون کند　　عربده با پیرزنی چون کند

طبل زنان دخل ولایت برند　　پیرزنی را بجنایت برند

آنکه درین ظلم نظر داشت است　　ستر من و عدل تو برداشت است

کوفته شد سینهٔ مجروح من　　هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار　　با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی بینمت　　وز ستم آزاد نمی بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد — ور تو بما بین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن داد نیست — بگذر کاین عادت امجاد نیست

بر پلهٔ پیرزنان ره مزن — شرم بدار از پلهٔ پیرزن

بندهٔ و دعوی شاهی کنی — شاه نباشی چو تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند — حکم رعیت برعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند — دوستیش بر دل و در جان نهند

عالمی را زیر و زبر کردهٔ — تا توئی آخر چه هنر کردهٔ

دولت ترکان که بلندی گرفت — مملکت از داد پسندی گرفت

چونکه تو بیدادگری پروری — ترک نهٔ هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد — خرمن دهقان ز تو بیدانه شد

ز آمدن مرگ شماری بکن — میرسدت دست حصاری بکن

عقل تو قندیل شب افروز تست — مونس فردای تو امروز تست

پیرزنان را بسخن شاد دار — این سخن از پیرزنان یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان — تا نخوری پاسخ غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشهٔ — غافلی از گوشهٔ بی توشهٔ

فتح جهان را تو کلید آمدی — نه از پی بیداد پدید آمدی

شاه بدانی که جفا کم کنی — گرد گران ریش تو مرهم کنی

رسم ضعیفان بتو نازش بود — رسم تو باید که نوازش بود

گوش بدروازهٔ انفاس دار — گوشه نشینی دو سه را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت — کرد زیان کین سخن آسان گرفت

داد درین دور برانداخته است — در پر سیمرغ وطن ساخته است

شرم درین طارم ازرق نماند — آب درین خاک معلق نماند

خیز نظامی ز حد افزون گری	بر دل خونابه شده خون گری

مقالهٔ پنجم در صفت بشری و صفت پیری

روز خوش عمر بشب خوش رسید	خاک بباد آب بآتش رسید
صبح بر آمد چه شوی مست خواب	کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پی که جهانگیری است	حکم جوانی مکن این پیری است
خشک شد آن دل که ز غم ریش بود	کان نمکش نیست کزین پیش بود
آشفته شد عقل و تبه گشت رای	آبله شد دست و ورم گشت پای
با تو زمین را سر بخشایش است	پای فروکش که خوش آسایش است
نیست درین پاکی و آلودگی	خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت	لالهٔ سیراب تو زردی گرفت
موی بمویت ز حبش تا طراز	زنگی و ترک آمده در ترکتاز

پیر دو موئی که شب و روز تست	روز جوانی ادب آموز تست
گر تو جوان تر بجهان چند بود	خود نه شود پیر درین بند بود
پرده گل با دخزانیش برد	آمد پیرے و جوانیش برد
عیب جوانی نه پذیرفته اند	پیری و صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشیدی است	موی سپید آیت نومیدی است
ملکت جوانی و نکوئی کراست	نیست مرا یارب گوئی کراست
رفت جوانی بتغافل بسر	جای دریغ است دریغی بخور
گم شده هر که چو یوسف بود	گم شدنش جای تاسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست	تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتش است	پیری تلخست و جوانی خوش است
شاهد باغ است درخت جوان	پیر شود بشکندش باغبان

شاخ تراز بهر گل نوبرست | هیزم خشک از پی خاکستر است
موی سیه غالیهٔ سر بود | رنگ سیه صیقلی زر بود
عهد جوانی بسر آمد مخسپ | شب شده اینک سحر آمد مخسپ
آتش طبع تو چو کافور خورد | مشک ترا طبع تو کافور کرد
چونکه هوا سرد شود یکدو ماه | برف سپید آرد و ابر سیاه
تا چو عروسان درخت از لباس | گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
رنگ خوش است این گره لاجورد | عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد
گازری از رنگرزی دور نیست | کلبهٔ خورشید و مسیحایی است
گازرکاری صفت آب شد | رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد
چون شب چون روز دورنگی مدار | صورت رومی دل زنگی مدار
چونکه هوا را جوی از رنگ نیست | جمله هوا را جوی سنگ نیست

تا پی این دمی و زنگی تر است | داغ ظلومی و جهولی تر است

در کمر کوه ز خوی دو رنگ | پشت در ید ست میان پلنگ

واری ازین خوی مخالف بسیچ | گرمی صد جبه و سردی فیچ

آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ | کاوری آنرا همه ساله بجنگ

تا شکمی نان و دهنی آب هست | کفچه مکن بر سر هر کاسه دست

نان اگر آتش نه نشاند ز تو | آب و گیا را که ستاند ز تو

به که خوری چون خر عیسی گیا | زانکه زنی نان سگان را صلا

آتش این خاک و نم باد گرد | نان ندهد تا نبرد آب مرد

گر نه درین دخمهٔ زندانیان | بی پیش ست آتش و جانیان

گرگ دمی یوسف جانی چراست | شیر دلی گربهٔ خوانی چراست

از پی مشتی جو گندم نمای | دانهٔ دل چون جو و گندم مسای

نان خورش از پیشه خود کن چو آب — وز دل خود ساز چو آتش کباب

خاک بخور نان بخیلان مخور — خاک نه وز خم ذلیلان مخور

به که بکاری بکنی دست خویش — تا نشوی پیش کسی دست کش

بر دل و دستی همه خاری بزن — تن مزن و دست بکاری بزن

حکایت پیر خشت زن با جوان بوالفضول

در طرف شام یکی پیر بود — چون پری از خلق طرف گیر بود

پیرهن خود ز گیا بافتی — خشت زدی روزی از آن یافتی

تیغ زنان چون سپر انداختند — در لحد آن خشت سپر ساختند

هر که جز آن خشت نقابش نبود — گرچه گنه کرد عذابش نبود

پیر یکی روز درین کاروبار — کار فرا گشت درافزود کار

آمد از آنجا که قضا ساز کرد — خوب جوانی سخن آغاز کرد

کین چه زبونی و چه ننگ گیست	کار گل این پیشهٔ خربندگیست (یعنی کار کمینگان است)
خیز و مزن بر سپر خاک تیغ	گر تو ندارند یکی نان دریغ
قالب این خشت در آتش فکن (یعنی بسوز)	خشت نو از قالب دیگر بزن
چند کلوخی بتکلف کنی	در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جملهٔ پیران شمار	کار جوانان بجوانان سپار
پیر بد و گفت جوانی مکن	در گذر از کار و گرانی مکن (یعنی غصه مکن)
خشت زدن پیشهٔ پیران بود	بارکشی کار اسیران بود
دست بدین پیشه کشیدم که هست	تا نکشم پیش تو یک روز دست
دست خوش کس نیم از بهر گنج	دست کشی میکنم از دست رنج
از پی این رزق و بالم مکن	گر نه چنین ست حوالم مکن
از سخن پیر ملامت گرش (یعنی خود)	گریان گریان بگذشت از سرش

چند نظامی دو دونی زنی | خیز و در دین زن اگر میزنی

مقالهٔ ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست | ورنه برو اینهمه لعبت که هست

دیدهٔ دل محرم این پرده ساز | تا چه برون آید ازین پرده راز

از پس این پردهٔ زنگارگون | عاریتیانند زغایت برون

گوهر چشم از ادب افروخته | بر کمر خدمت دل دوخته

هیچ برین نقطه که پرکار نیست | کز خط این دائره بر کار نیست

این فرسه مرکب که برین کرده‌اند | از پی ما دست گزین کرده‌اند

بیشتر از جنبش این تارگان | نو سفران کهن آوارگان

پایگه عشق نه ما کرده‌ایم | دست کش عشق نه ما خورده‌ایم

در دو جهان عیب و هنر بسته‌اند | هر دو بفتراک تو بر بسته‌اند

نیست جهان را چو تو همخانهٔ ‌‌‌‌‌ مرغ زمین را ز تو به دانهٔ

بگذر ازین مرغ طبیعت خراش ‌‌‌‌‌ بر سر این مرغ چو سیمرغ باش

مرغ قفس گر که مسیحای تست ‌‌‌‌‌ زیر تو پر دارد و بالای تست

باز قفس چنگل او کن جدا ‌‌‌‌‌ یا قفس خویش بدو کن رها

تا چو بنه سوی ولایت برد ‌‌‌‌‌ در پر خویشت بحمایت برد

چون گذری زین دو سه دهلیز خاک ‌‌‌‌‌ لوح ترا از تو بشویند پاک

ختم سپیدی و سیاهی شوی ‌‌‌‌‌ مخزن اسرار الٰهی شوی

سهل شوی بر قدم انبیا ‌‌‌‌‌ اهل شوی بر حرم انبیا

راه دو عالم که دو منزل شده است ‌‌‌‌‌ نیم رهٔ یک نفس دل شده است

آنکه اساس تو برین گل نهاد ‌‌‌‌‌ کعبهٔ جان در حرم دل نهاد

نقش قبول از دل روشن پذیر ‌‌‌‌‌ گرد گلیم سیه تن مگیر

بسرمه کش دیده نرگس صباست
رنگ رز جامه مس کیمیاست

تن چه بود ریزش مشتی گل است
هم دل و هم دل که سخن در دل است

بنده دل باش که سلطان شوی
خواجه عقل و ملک جان شوی

نرمی دل می طلبی نیفه وار
نافه صفت تن بدرشتی سپار

آنکه ترا به ز خشن جامه نیست
حکم برابریشم و با جامه نیست

خوبی آهو ز خشن پوستی است
رقش ازان نامزد دوستی است

مشک بود در خشن آرام گیر
گرد و پراکنده چو پوشد حریر

گر شکری با نفس تنگ ساز
گر گهری با صدف سنگ ساز

گاه چو شب نعل سحرگاه باش
گه چو سحر زخمه که آه باش

بار عناکش بشب قیرگون
هر چه عنابیش عنایت فزون

زاهل وفا هر که بجائی رسید
بیشتر از اهل عنائی رسید

نزل بلا عافیت انبیاست / هر چه ترا عافیت آرد بجاست

زخم بلا مرهم خود بینی است / تلخی می مایهٔ شیرینی است

سر مشو از بند خود آزاد باش / شمع شو از خوردن خود شاد باش

حاصلی از درها گنج رست / خازنی راحتها رنج رست

رنج ز فریادرسی رحمت است / در عقب رنج بسی رحمت است

چرخ نه بندد گرهی بر سرت / تا نگشاید گره دیگرت

در سفری کان ره آزادی است / شحنهٔ غم پیشرو شادی است

حکایت صیاد و سگ و روباه

صیدگری بود عجب تیزبین / بادیه پیمای و مراحل گزین

شیر سگی داشت که چون بو گرفت / سایهٔ خورشید بر آهو گرفت

سهم زده کرگدن از گردنش / گور ز دندان گوزن افکنش

در سفرش مونس و یار آمده ‌‌ — چند شبا روز بکار آمده
یعنی بسیار ۱۲

بود دل مهر فروزش بدو — پاس شب و روزی روزش بدو
یعنی غذای روز ۱۲

گشت گم آن شیر سگ از شیر مرد — مرد بران درد جگر نوحه کرد

گفت درین ره که میانجی قضاست — پای سگی را سر شیری بهاست

گرچه دران غم جگر از جان گرفت — هم جگر خویش بدندان گرفت

صابری کان نه باد بو و گرد — هر که در صبر زد او سود کرد

طعنه زنان روبهی آمد ز دور — گفت صبوری بکن ای ناصبور

می شنوم کان هنری تگ نماند — باد بقای تو وران سگ نماند
یعنی زندگی تو باد ۱۲

ویکه ز پیش تو به نخجیر شد — تیزتگی کرد و عدم گیر شد
تیز دویدن ۱۲

اینکه سگ امروز شکار تو کرد — تا دو مهت بس بود ای شیر مرد

خیز و کبابی بدل خویش ده — مغز تو خور پوست بدرویش ده

چربی خوهرش بود ترا بیش ازین — روبه فربه نخوری بیش ازین

ایمنی از روغن اعضای ما — رست مزاج تو ز صفرای ما

دوری از واین چه وفاداری است — غم نخوری این چه جگرخواری است

صیدگرش گفت شب آبستن است — این غم یک روزه برای من است

شاد بدانم که درین دیر تنگ — شادی و غم هر دو ندارد درنگ

این همه میری و همه بندگی — هست درین قالب گردندگی

انجم و افلاک به گشتن درند — راحت و محنت بگذشتن درند

شاد دلم زانکه دل این غمی است — کاین غم سبب خرمی است

ان مع العسر چو یسر اقتضاست — شاد بر آنم که کلام خداست

گرگ مرا حالت یوسف رسید — گرگ نیم جامه نخواهم درید

گر ستدندش ز من ای حیله ساز — با چو تو صیدش بمن آرند باز

او به سخن در که برآمد غبار — گشت سگ از پرده گرد آشکار

پیدا شده ۱۲

آمد و گردش دو سه جولان گرفت — نیفه روباه بدندان گرفت

یعنی گرد آن روباه ۱۲

گفت بدین خرده که دیر آمدم — روبه داند که دلیر آمدم

یعنی عیب ۱۲

طوق من آویزش دین تو شد — گفته روباه یقین تو شد

هر که یقینش به ارادت کشد — خاتم کارش بسعادت کشد

یعنی یقین به مرتبه اعتقاد کشد ۱۲

راه یقین جوی به هر حاصلی — نیست مبارک تر ازین منزلی

یعنی برای مقصود ۱۲

پای برفتار یقین سر شود — سنگ به پندار یقین زر شود

گر قدمت شد به یقین استوار — گرد ز دریا نم از آتش برآر

هر که یقین را بتوکل سرشت — از کرم الرزق علی الله نوشت

پشه نخوان و مگس کس نشد — هر چه به پیش آمدش از پس نشد

روزی تو باز نگردد ز در — کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او شو که از نهایه است	روزی از و خواه که روزی ده است
از من و تو هر که برین در گذشت	هیچ کسی بی غرضی وا نگشت
عمر چو یک روزه قرارت نداد	روزی ده ساله چه باید نهاد
اهل یقین طائفهٔ دیگر اند	ما همه پائیم گر ایشان سر اند
چون سر سجاده بر آب افگنند	رنگ عسل در می ناب افگنند
صورت ما را که عمل ساختند	قسمت روزی با زل ساختند
روزی از انجا که فرستاده اند	آن خوری اینجا که ترا داده اند
گرچه درین خلق بسی جهد کرد	بیشتر از روزی خود کس نخورد
جهد بدین کن که بدین ست عهد	روزی و دولت نفزاید بجهد
روزی چون بیش ز قسمت نبود	بیش طلب کردن حاجت نبود
تا شوی از جملهٔ عالم عزیز	جهد تو می باید و توفیق نیز

چند نظامی نفسی بود سرد	گرمی توفیق بچین پیش کرد

مقالهٔ هفتم در فضیلت آدمی بر حیوانات

ای به زمین بر چو فلک نازنین	تا نگشت هم فلک و هم زمین
کار تو زانجا که خبر داشتی	برتر از آن شد که تو پنداشتی
اول از آن دایه که پرورده	شیر نخوردی که شکر خورده
نیکویت باید کافزون شود	نیکوی افزون تر ازین چون بود
از سر آن خامه که خاریده اند	نقش نگار رست نگاریده اند
رشتهٔ جان بر جگرت بسته اند	گوهر دل بر کمرت بسته اند
به که ضعیفی تو در آن مرغزار	کاهو فربه نبود وقت کار
جانورانی که غلام تو اند	مرغ علف خوارهٔ دام تو اند
خود تو همای شرف کار باش	کم خور و کم گوی و کم آزار باش

هر چه تو بینی ز سپید و سیاه | بر سر کاریست درین کارگاه
چند که حشو است بافسانه در | بلبل گنج است بویرانه در
هر چه درین پرده نشانیش هست | در خور تن قیمت جانیش هست
گر چه ز سجر تو بگوهر کم اند | چون تو همه گوهری عالم اند
بیش و کمی را که کشی در شکار | رنج بقدر دیتش چشم دار
نیک و بد ملک بکار تو اند | در بد و نیک آینه دار تو اند
کفش دهی باز دهندت کلاه | پرده دری پرده درندت چو ماه
خیره مکن پرده دری صبح وار | تا چو شبت نام شود پرده دار
پرده ز زنبور گل سوری است | دان تو این پرده ز زنبوری است
چند پری چون مگس از بهر قوت | در دهن این تنه عنکبوت
پردگیانی که جهان داشتند | راز تو در پرده نهان داشتند

اندرہ این پردہ فزون آمدی / لاجرم از پردہ برون آمدی

دل کہ نہ در پردہ و داغش مکن / ہرچہ درین پردہ سماعش مکن

شعبدہ بازی کہ درین پردہ ہست / بر سرت این پردہ ببازی نہ بست

دست جز این پردہ بجائی مزن / خارج ازین پردہ نوائی مزن

بشنو ازین پردہ و بیدار باش / خلوتی پردہ اسرار باش

جسمت اگر پاک تر از جان کنی / چونکہ چہل روز بزندان کنی

ہر کہ بزندان شرف آرد بدست / یوسف ازین روی بزندان نشست

قدر دل و پایہ جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن

شیشہ طبائع بریاضت سپار / زر طبیعت بریاضت گزار

تا ز ریاضت بمقامی رسی / کت بکسی در کشد از ناکسی

توسنی طبع چو رام شود / سکہ اخلاص بنامت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد — قصهٔ آهنگر و عطار شد

کاین ز تپش آبله رویت کند — وان ز نفس غالیه مویت کند

در بنه طبع نجات اندکیست — در قفس هر حیات اندکیست

هر چه خلاف آمد عادت بود — قافله سالار سعادت بود

سر ز هوا تافتن از سروریست — ترک هوا قوت پیغمبریست

گر نفسی نفس بفرمان تست — کفش بیاور که بهشت آن تست

از جرس نفس بر آور غریو — بندهٔ دین باش نه مزدور دیو

در حرم دین بحمایت گریز — باز ره از کشمکش رستخیز

آتش دوزخ که چنان غالبست — بوی نبی شحنهٔ بوطالبست

هست حقیقت نظر مقبلان — درع پناهندهٔ روشن دلان

حکایت فریدون در شکارگاه

صبحدمی با دو سه اهل دلان | رفت فریدون بتماشا برون

چون بشکار آمد در مرغزار | آهوکی دید فریدون شکار

گردن و گوشی ز خصومت بری | چشم و سرینی بشفاعت گری

گفتی از آنجا که نظر بسته بود | از نظر شاه برون جسته بود

شاه بدان صید چنان صید شد | کش همگی بستهٔ آن قید شد

زخمش برو چون جگرش گرم شد | پشت کمان چون شکمش نرم شد

تیر بدان پایه ازو درگذشت | زخمش از آن پویه بگردش نگشت

گفت به تیر آن پر کینت کجاست | گفت بزخمش آن تگ و تیت کجاست

هر دو درین باره نه بس باره‌ای | خردهٔ آن خردگیا خواره‌ای

تیز زبان شد همه کای مرزبان | هست نظرگاه تو این بیزبان

در کنف درع تو جولان زند | بر سر درع تو که پیکان زند

خوش نبود در نظر مهتران — بر دف او جز کف خنیاگران

داغ بلندان طلبی هوشمند — تا نشوی از دغ بلندان بلند

صورت خدمت صفت مردمیست — خدمت کردن شرف آدمیست

نیست بر مردم صاحب هنر — خدمتی از عهد پسندیده تر

دست وفا در کمر عهد کن — تا نشوی عهد شکن جهد کن

گنج نشین مار که درویش نیست — از سر تا دم کمری بیش نیست

از پی آن گشت فلک تاجسر — کز پی خدمت همه تن شد کمر

هر که ز نام هنری می کشد — در ره خدمت کمری می کشد

شمع که او خواجگی نور یافت — از کمر خدمت زنبور یافت

خیز نظامی که نه بربسته — از پی خدمت چو کمر بسته

مقاله هشتم در حسن آفرینش در سبق حال

پیشتر از پیشتران وجود / کاب نخوردند ز دریای جود

در کف این ملک یساری نبود / در ره این خاک غباری نبود

وعدهٔ تاخیر بسر نامده / لعبتی از پرده بدر نامده

روز و شب آویزش پستی نداشت / جان و دل آمیزش هستی نداشت

کشمکش جور در اعضا هنوز / کن مکن عدل نه پیدا هنوز

فیض کرم کرد مواسای خویش / قطرهٔ افگند ز دریای خویش

حالی ازان قطره که آمد برون / گشت روان این فلک نیلگون

زانکه روان گرد برانگیختند / جوهر تو زان عرض آمیختند

چونکه تو برخیزی ازین بارگاه / باشد برخاسته گردی زراه

ای خنک آن شب که جهان بتو بود / نقش تو بی صورت و جان بتو بود

تا تو درین ده ننهادی قدم / شکر بسی داشت وجود از عدم

باغ جهان زحمت خاری نداشت / خاک ره آسیب غباری نداشت

چشم فلک فارغ ازین جستجوی / گوش زمین رسته ازین گفتگوی

فارغ از آبستنیت روز و شب / نامیه عنین و طبیعت عزب

طالع جوزا که کمر بسته بود / از کمر راس و ذنب رسته بود

ماه و شیشه روشن شدی بر زمین / طشت تو رسوایش نکردی چنین

زهره و هنوز آب درین گل نریخت / شهپر هاروت ببابل نریخت

از تو مجرد زمی و آسمان / تو بکنار و غم تو در میان

تا بتو طغرای جهان تازه گشت / گنبد فیروزه پر آوازه گشت

از بدی چشم تو کوکب پرست / کوکبهٔ مهد کواکب شکست

بود مه و سال زگردش بری / تا تو نکردیش تعرف گری

روی جهان کاینه پاک شد / از نفسی چند خلل ناک شد

مشعلهٔ صبح تو بردی بشام | صادق و کاذب تو نهادیش نام

خاک زدی در دهن آسمان | گر نه چرا پیش تو بند دهان

بر فلکت میوهٔ جان گفته اند | می شنویش این بزبان گفته اند

تاج تو افسوس که از سر بهاست | جل ز سگ و توبره از خر بهاست

لاف بسی شد که درین لافگاه | بر تو جهانی بجوی خاک راه

خود تو بکف خاک بجانی دهی | یک جو گل را بجهانی دهی

ای ز تو بالای زمین زیر رنج | جای تو هم زیر زمین به چو گنج

روغن مغز تو که سیمابی است | سرد باین فندق سنجابی است

تات چو فندق نکند خانه تنگ | بگذر ازین فندق سنجاب رنگ

روز و شب از قاقم و فندق جداست | این دله پیسه پلنگ اژدهاست

گر نه دست درازی مکن | یک دله ده دله بازی مکن

شیر تمید است درین ره لعاب	سر چو گوزنان چه نهی سوی آب
گر فلکت عشوهٔ آبی دهد	تا نفریبی که سرابی دهد
تیز مران کآب فلک خورده	آب دهن خور که نمک خورده
تا نشوی تشنه به تدبیر باش	سوخته خرمن چو تباشیر باش
یوسف تو تا ز بن چاه بود	مصر از آنیش نظرگاه بود
یعنی نفس ناطقه تو — یعنی چاه تن	یعنی طالب سلطنت مصر آنی بوده است
زرد رخ از چرخ کبود آمدی	چونکه بدین چاه فرود آمدی
نیل رنگ	یعنی چاه تن
این همه صفرای تو بار وی زرد	سرکه ابروی تو کاری نکرد
پیه تو چون روغن صد ساله بود	سرکه صد ساله در ابرو چه سود
خونت اگر ریزد درین هفت خوان	آب مریز از پی این یک دو نان
آتش در خرمن خود میزنی	دولت خود را به لگد میزنی
می تگ و می تاز که میدان تراست	کار بفرمای که فرمان تراست

این دو سه روزی که شدی جایگیر / خوش خور و خوش نوش و خوش آرام گیر

هم تو بر سخت جفا کرده اند / زان رسنت سست رها کرده اند

کند شده پای و میان گشته گوز / سوخته روغن خویشی هنوز

لاجرم اینجا دس علف مطبخی / روز قیامت علف دوزخی

پر شده گیر این شکم از آب و نان / چند منی از دو سه من استخوان

گر نخورش دیر کسی زیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی

عمر کم است از پی آن پر بهاست / قیمت عمر از کمی عمر خاست

کم خور و بسیاری راحت نگر / بیش خور و بیش جراحت نگر

عقل تو با خور و چه بازار داشت / حرص ترا بر سر این کار داشت

حرص ترا عقل بدان داده اند / تا نخوری کت نفرستاده اند

حرص تو از فتنه بود ناشکیب / بگذر ازین ابله زیرک فریب

ترسم ازین فتنه که پیشت کند	رنگ پذیرنده خویشت کند
هر بد و نیکی که درین محضراند	رنگ پذیرنده یک دیگراند

حکایت بقال و روباه باطرار

میوه فروشی که یمن جاش بود	روبهکی خازن کالاش بود
چشم او بر سر ره داشتی	کالبه بقال نگه داشتی
کیسه بری چند شگرفی نمود	هیچ فریبش نمی‌کرد سود
دیده بهم زو چو شتابش گرفت	خفت و بخفتن سر خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید	خواب درو آمد و سر درکشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد	آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
هر که درین ره بکند خوابگاه	یا سرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی نه که خفتن بهست	وقت تبرک همگی گفتن است

مقالهٔ نهم در مؤنات دنیوی

ای ز شب وصل گرانمایه‌تر — وز علم صبح سبک‌سایه‌تر

سایه‌صفت چند نشینی بغم — خیز که بر پای نکوتر علم

چون ملکان عزم شد آمد کنند — نقل بنه پیشتر از خود کنند

گر ملکی عزم ره آغاز کن — زین به نواتر سفری ساز کن

پیشتر از خود بنه بیرون فرست — توشهٔ فردای خود اکنون فرست

از پی آنست که شد پیش‌بین — خانهٔ زنبور پر از انگبین

مور که مردانه صفی می‌کشد — از پی فردا علفی می‌کشد

آدمی غافل اگر گو نیست — کمتر ازین کرم و از آن مور نیست

هر که جهان خواهد کاسان خورد — اندهٔ گرما بزمستان خورد

جز منش و تو هر که درین طاعت اند — صیرفی جوهر کیمیاعت اند

همت کس عاقبت اندیش نیست	بینش کس تا نفسی بیش نیست
نیست بهر نوع که بینیم بسی	عاقبت اندیش تر از ما کسی
کاسهٔ دل ارچه پر جان خوشتر است	عاقبت اندیشی ازان خوشتر است
ما که ز صاحب نظران دلیم	گوهریم ارچه ز کان گلیم
ز آمدنی آمده ما را اثر	وز شدنیها شده صاحب خبر
خوانده بجان ریزهٔ اندیشناک	ابجد نه مکتب ازین لوح خاک
کس نه بدین راغ تو بودی مگر	بلبل این باغ تو بودی مگر
خاک تو آمیختهٔ رنجهاست	در دل این خاک بسی گنجهاست
خاک تو آن روز که می بیختند	از پی معجون دل آمیختند
نعمت این خاک بواجب شناس	خاک شناسی مکن ای ناشناس
منزل خود بین که کدامست راه	وآمدن و رفتن ازین جایگاه

ز آمدن این سفرت رای چیست | باز شدن حکمت ازین جای چیست

اول کاین ملک بنامت بود | وین ده ویرانه مقامت بود

فر همای حملی داشتی | اوج هوای ازلی داشتی

گرچه پر عشق تو غایت نداشت | راه روا نیز نهایت نداشت

مانده شدی قصد زمین ساختی | سایه برین آب و گل انداختی

باز چو تنگ آئی ازین تنگنای | دامن خورشید کشی زیر پای

گرچه مجرد شوی از هر کسی | بر سر آن نیز نمانی بسی

جز به تر و سر و کارت نیست | بر سر یک رشته قرارت نیست

مفلس بخشنده توئی گاه جود | تازه و دیرینه توئی در وجود

بگذر ازین مادر فرزند کش | آنچه پدر گفت بدان دار هش

در پدر خود نگر ای ساده مرد | سنت او گیر و ببین کو چه کرد

منتظر رحمت نتوان نشست | کان بچنین عمر نباید بدست

گر نفسی طبع گداز آمدی | عمر بهازی شده باز آمدی

غم خور و بنگر ز گدامی گلی | شاد نشسته بکدامی دلی

آنکه بدو گفت فلک شاد باش | آن نه منم وان نه تو آزاد باش

ما ز پی رنج پدید آمدیم | نه از جهت گفت و شنید آمدیم

تا شده و داد جهانی که هست | راست بداریم بجانی که هست

قطعه

زامدنت رنگ چرا چون نمی‌ست | کامدنی راشدنی در پی است

تا کی و تا کی بود این روزگار | آمدن و رفتن بی اختیار

شک نه دران شد که عدم هیچ نیست | شک بوجودست که هم هیچ نیست

تیر سپهر چون بدرنگ آمدی | زود مرو دیر بجنگ آمدی

وقت بباید که روا رو زنند | سکهٔ ما بر درم نو زنند

تازه کنند این گل افگنده را	باز بهم آرند پراگنده را
ایکه ز امروز نه شرمسار	آخر ازان روز یکی شرم دار
این همه محنت که فرا پیش ماست	اینت صبورا که دل ریش ماست
مرکب این بادیه بین سست دمست	چاره این کار همین ست بس
سختی ره بین و مشو سست ازان	سست کمانی مکن ای سخت جان
آینه جهد فراپیش دار	در نگر و پاس رخ خویش دار
عذر ز خود بین و قبول از خدای	جمله به تسلیم قدر در میای

حکایت

مسجدیی بسته آفات شد	تا ز مزد کوی خرابات شد
می بدهن برد و چو می بیگرست	کای من بیچاره مرا چاره چیست
مرغ هوا در دلم آرام کرد	دانه تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا رهزن اوقات بود	خانه اصلیم خرابات بود
طالع بد بود بد اختر شدم	تا مزد کوی قلندر شدم
چشم ادب بر نقاب از من ست	کوی خرابات خراب از وست
ننگ جهان بر من مهجور باد	گرد من از دامن او دور باد
گر نه قضا بود من و لات که	زاهد می دکوی خرابات که
همت از انجا که نظر کرده بود	گفت جوابی که دران پرده بود
کین روش از راه قضا دور از	چون تو قضا را بجوی صد ناز
بر در عذر آی و گنه را بشوی	دیگر ازین شیوه حدیثی مگوی
چون تو روی عذر عزیزت برند	ورنه خود آیند و اسیرت برند
سبزه چریدن ز بر خاک بس	نیشکر سبز تو افلاک بس
تا بهر خوابت از و گوشه گیر	اندکی از بهر عدم توشه گیر

خوش نبود دیده بخوناب در — زنده و مرده بیکی خواب در

وین که ترا دید چنین مست خواب — چهره نهان کرد بزیر نقاب

خیز نظامی که ملک بر نشست — نیم شب اینجا چه شوی بار بست

مقالهٔ دهم در نمودن آخر الزمان و علامتش

ای فلک آهسته تر این دور چند — ای زمی آسوده تر این جور چند

از پس هر شام گهی چاشتی — آخر برداشت فرو داشتی

در طبقات زمین افگنده بیم — زلزلة الساعة شیء عظیم

شیفتن خاک سیاست نمود — حلقهٔ زنجیر فلک را چه سود

باز تن شیفته در هم شکست — شیفته زنجیر بخواهد گسست

باز گرو بست زمین کز میان — باز گشاید کمر آسمان

شام ز رنگ و سحر از بوی رست — چرخ ز چوگان زمین از گوی رست

خاک که در چرخ برین می زند | چرخ میان بسته زمین می زند
حادثه چرخ کمین برگشاد | پای پیک اندام زمین برگشاد
پیر فلک خرقه بخواهد درید | مهره گل رشته بخواهد برید
چرخ بزیر آید و یکتا شود | چرخ زنان خاک ببالا شود
رشته شود هر دو سر از درد ما | پاک شود هر دو ره از گرد ما
هم فلک از شغل تو ساکن شود | هم زمین از مکر تو ایمن شود
شحنه گرفت انجم و افلاک را | چند پرستی تو کف خاک را
مار صفت شد فلک حلقه دار | خاک خورد مار سر انجام کار
ای جگر خاک بخون از شما | کیست درین خاک برون از شما
خاک درین چنبره غم چراست | رنگ خمش ازرق ماتم چراست
قطعه
گرد تو امید کمین ساختن | وین گل ازین غم بدر انداختن

دهن ازین چنبرهٔ دودناک	پاک بشوئید بهفت آب خاک
خرقهٔ انجم ز فلک برکشید	خط خرابی بجهان درکشید
تعبیه را که درو کارهاست	جنبش اطراف نمودارهاست
سر بجهد چونکه نخواهد شکست	وین جهش امروز درین خاک هست
دشمن تست این صدف مشک رنگ	دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
این صدف گوهر دریائی است	این صدف گوهر بینائی است
هر که درو دید دماغش فسرد	دیده چو افعی بزمرد سترد
لاجرمش نور نظر هیچ نیست	چشم هزارست و بصر هیچ نیست
راه عدم را نه پسندیده	زانکه بچشم دگران دیده
پای ترا دردسری میرسان	ره نتوان رفت بپای کسان
گر بفلک بر شود از زر و زور	کور بود دیدهٔ بهرام گور

در نتوان رفتن ازین کوی دیر — بر نتوان کردن ازین بام سر

باش درین حلقهٔ زندانیان — روزن و در بسته چو ہجرانیان

چند حدیث فلک و یاد او — خاک نهی بر سر بر باد او

از فلک و راه مجره مرنج — کاه کشی راه بسی کو مسنج

بر پر ازین گنبد دولاب رنگ — تا رهی از گردش پرگار تنگ

وهم که باریکترین رشته است — زین ره باریک خجل گشته است

عاجزی وهم و خجلی روی بین — مو بمو این ره چو موی بین

بر سر موئی سر موئی بگیر — ورنه برون آی چو موی از خمیر

پستهٔ این گل چو وفادار نیست — روی در و مصلحت کار نیست

چون به ازین پایه بدست آوری — بد بود اینجا که نشست آوری

هر گلهی جای سر افگندگیست — هر کمر آلوده صد بندگیست

گر سپهری طعنهٔ شهری درو | گر شکری زحمت زهری درو

آتش صبحی که درین مطبخ است | نیم شراری ز تف دوزخ است

مه که چراغ فلکی شد تنش | هست ز دریوزهٔ خور روغنش

ابر که جان دار و پژمردگیست | هم قدری بلغم افسردگیست

آب که آسایش جانها دروست | کشتی داند که زیانها دروست

خانه پر عیب شد این خوابگاه | خود نکنی هیچ بعیبش نگاه

عیب نمائی مکن آئینه وار | تا نشوی همنفس عیب دار

چشم فرو بستهٔ از عیب خویش | عیب کسان را شده آئینه پیش

یا بدر افگن هنر از عیب خویش | یا بشکن آئینهٔ عیب خویش

دیده ز عیب دگران کن فراز | صورت خود بین و درو عیب ساز

در همه چیزی هنر و عیب هست | عیب مبین تا هنر آید بدست

می نتوان دید شب بی چراغ	در قفس روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زیب پر است	سرزنش پای کجا درخور است
زاغ که او را همه تن شد سیاه	دیده سپید است در آن کن نگاه

حکایت عیسی پیغمبر علیه السلام

پای مسیحا که جهان می نوشت	بر سر بازارچه‌ای می گذشت
گرگ سگی در گذر افتاده دید	یوسفش از چه بدر افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی قطار	بر صفت کرگس مردارخوار
گفت یکی وحشت این در دماغ	تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت اگر حاصل است	کوری چشم است و بلای دل است
هر کس ازان پرده نوائی نمود	بر سر آن جیفه جفائی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید	عیب رها کرد و بمعنی رسید

گفت ز نقشی که در ایوانِ اوست / در به سپیدی نه چو دندان اوست

آن دو سه تن کرده چو بیم و امید / زان صدف سوخته دندان سپید

عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو بر به گریبان خویش

آئینه روزی که بگیری بدست / خود شکن آن روز مشو خودپرست

خویشتن آرای مشو چون بهار / تا نکند در تو طمع روزگار

جامهٔ عیب تو تنک رشته‌اند / زان تو به پرده فرو هشته‌اند

چیست درین حلقهٔ انگشتری / کان نبود طوق تو چون بنگری

گر نه سگی طوق ثریا مکش / گر نه خری بار مسیحا مکش

کیست فلک پیر شده بیوهٔ / چیست جهان دزد ده بیوهٔ

جملهٔ دنیا ز کهن تا به نو / چون گذرنده است نیرزد دو جو

آنده دنیا مخور ای خواجه خیز / گر تو خوری بخش نظامی بریز

مقالهٔ یازدهم در صعوبت این منزل و رحلت ازو

خیز و بساط فلکی در نورد / زانکه وفا نیست درین تخته نرد

نقش مراد از در وصلش مجوی / خصلت انصاف ز خصمش مجوی

پای درین بحر نهادن که چه / بار درین موج کشادن که چه

باز به بط گفت که صحرا خوش است / گفت شبت خوش که مرا جا خوش است

بلکه درین کشتی غم جای نیست / خون تو در گردن کالای نیست

بار در افگن که عذابت دهد / می ندهد آب و سرابت دهد

گنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان

نیست یکی در دو جهان ناکش / پای ز بازی او باز کش

آنچه برین مائده خرگهی ست / کاسه آلوده و خوان تهی ست

هر که درو دید دهانش بدوخت / هر که بدو گفت زبانش بسوخت

هیچ نه در محمل و چندین جرس — هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هر که ازین کاسه یک انگشت خورد — کاسه سر حلقه انگشت کرد

نیست همه ساله درین ده صواب — فتنه اندیشه و غوغای خواب

خلوت خود ساز عدم خانه را — باز گذار این ده ویرانه را

روزن این خانه رها کن بدود — خانه فروشی مکن آخر چه سود

دست بعالم چه در آورده — نه از شکم خود بدر آورده

خط بجهان درکش و بی غم بزی — دور شو از دور و مسلم بزی

راه تو دور آمد و منزل دراز — برگ ره و توشه منزل بساز

خاصه درین بادیه دیوسار — دوزخ محرور کش و تشنه خوار

کاب جگر چشمه حیوان اوست — چشمه خورشید نمکدان اوست

شوربه او بی نمکان را شراب — شور نمک دیده و رو نان کباب

آب منه زین نمک آبگون | زهرهٔ دل آب و دل زهره خون

ره که دل از دیدن او خون شود | قافلهٔ طبع در او چون شود

در تف این بادیهٔ دیولاخ | خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ

هر که درین بادیه با طبع سخت | چون جگر فهر و چو زهره گداخت

تا چه کنی ای دل دوزخ سرشت | خیز بده دوزخ و بستان بهشت

تا بود این هیکل خاکی عیار | پایه بپایت سپرد روزگار

عاقبتت چونکه تبر دم کند | دست بدستت ز جهان گم کند

چونکه سبو بود و بُد بازگشت | بر سر این خاک چه باید نشست

زیر کف پای کسی ره سپای | کو تو چو سوده ست بسی زیر پای

کس بجهان هم ز جهان جان نبرد | هیچکس این قلعه بپایان نبرد

پای منه بر سر این خار تیز | خویشتن از خار نگهدار و خیز

آنکه مقام تو نباشد مقیم — بیم گهی شد چه کنی جای بیم

منزل فانی ست قرارش مبین — باد خزانی ست بهارش مبین

حکایت موبد هندو که معرفت یافت

موبدی از کشور هندوستان — ره گذری کرد سوی بوستان

مرحله‌ای دید منقش رباط — مملکتی یافت مزوّر بساط

غنچه بخون بسته چو گردون کمر — لاله کم غمزه خود بی خبر

از چمن انگیخته گل رنگ رنگ — وز شکر آمیخته مل تنگ تنگ

سبزه شده خسته پیکان خویش — بید بلرزه شده بر جان خویش

زلف بنفشه رسن گردنش — دیده نرگس درم دامنش

لاله گهر سوده و فیروزه گل — یکشبه بد لاله و یکروزه گل

مهلت شان تا نفسی بیش نه — هیچ کسی عاقبت اندیش نه

پیر چو زان روضهٔ مینو گذشت / بعد سه چند بد انسو گذشت

زان گل و بلبل که دران باغ بود / ناله شنتی زغن و زاغ دید

دوزخی افتاد بجان بهشت / قیصر آن قصر شده در کنشت

سبزه به تحلیل بخاری شده / دستهٔ گل پشتهٔ خاری شده

پیر دران تیز روان بنگریست / بر همه خندید و بخود برگریست

گفت که هنگام نمایندگی / هیچ ندارد سر پایندگی

هرچه سر از خاکی و آبی کشد / عاقبتش سر بخرابی کشد

به ز خرابی چو دگر کوی نیست / جز بخرابی شدنم روی نیست

چون نظر از بینش توفیق ساخت / عارف خود گشت و خدا را شناخت

صیرفی گوهر آن راز شد / تا بعدم سوی گهر باز شد

آینه مسلمانی و گبریت نیست / چشم ترا قطرهٔ ابریت نیست

کمتر ازان موبد هندو مباش | ترک جهان گیر و جهان جو مباش

خیز و رها کن کمر گل ز دست | کو کمر خویش بخون تو بست

چند چو گل خیره سری ساختن | سر بکلاه و کمر افراختن

هست کلاه و کمر آفات عشق | هر دو رها کن بخرابات عشق

گه کلهت خواجگی گل دهد | گه کمرت بندگی دل دهد

کوش کزین خواجه غلامی رهی | تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقالهٔ دوازدهم در وداع این منزل

خیز و وداعی بکن ایام را | از پس دامن فکن این دام را

مملکتی بهتر ازین ساز کن | خوشتر ازین حجره دری باز کن

چون دل و چشمت بره آورد سر | ناله و اشکی بره آورد بر

تا بیکی خم که برین گل زنی | لاف ولی نعمتی دل زنی

گر شتری رقص کن از زر چیل | ورنه بیفگن دبه در پای پیل

چونکه ترا محرم یک موی نیست | جز بعدم رای زدن روی نیست

طبع نوازان و ظریفان شدند | با که نشینی که حریفان شدند

گرچه بسی طبع لطیفی کند | با تن تنها چه حریفی کند

به که نجوید دل پرهیزناک | روشنی آب درین تیره خاک

تا نرسد تفرقه را پیش | تفرقه کن حاصل کالای خویش

رخت رها کن که گران کیسی | کز سبکی زود بمنزل رسی

بر فلک آر از طلب دل کنی | تا تو درین خانه چه حاصل کنی

چونکه شدی بستهٔ این دامگاه | رخنه کنش تا بدر آئی براه

کین خط پیوسته بهم در چو میم | ره ندهد تا نکنندش دو نیم

زخم گه چرخ منقط مباش | از خط این دائره در خط مباش

گر ز خط روز و شب افزون شوی | از خط آن دائره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار | پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آئی نخست | رخنهٔ بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن | خویشتن از چاه نگهداشتن
رخنه کن ای خانهٔ سیلاب خیز | تا بود وقت فرصت راه گریز
روبه یک فن سخن سگ شنید | خانه دو سوراخ بواجب گزید
وآنکهیش نه که شود راه گیر | دودهٔ این خانهٔ روباه گیر
این چه نشاط است کز و خوشدلی | غافلی از خود که ز خود غافلی
عهد چنان شد که درین تنگنای | تنگدل آئی و شوی بازجای
گر شکنی عهد الهی کنون | جان تو از عهده کی آید برون
راه چنان رو که ز جان دیده | بر دو جهان زن که جهان دیده

پیش مبین تا نشوی پایه پس — پس منگر تا نشوی سایه ترس

توشه زدین برکه عمارت کم است — آب ز چشم آر که ره بی نم است

هم بصدف ده گهر پاک را — باز ده و باز رهان خاک را

دور فلک چون تو بسی زار کشت — دست قوی تر ز تو بسیار کشت

بوالعجبی ساز درین دشمنی — تاش نمائی بزمین افگنی

رو که درین پایه هنر پیشه نیست — از سپر و تیغ وی اندیشه نیست

مار مخوان کین رسن پیچ پیچ — با کشش عشق تو هیچ است هیچ

در غم آن شیشه چه باید نشست — کش بیکی باد توانی شکست

شیشه کشان کاتش زر کشته اند — دشمن خود را بشکر کشته اند

تا بتوانی ز دل آتش فروز — دشمن خود را بگلی کش چو روز

حکایت دو حکیم متنازع که قصد هلاک یکدیگر کردند

با دو حکیم از سر همخانگی — شد سخنی چند ز بیگانگی

یعنی درمیان آمد ۱۲ دشمنی

لاف منی بود توئی برنتافت — ملک یکی بود دوئی برنتافت

خیال خودی بود ۱۲ مشارکت دیگری — یعنی دو پادشاه در یک ملک

حق دو نشاید که یکی بشنوند — سر دو نباشد که یکی بدروند

بزم دو جمشید مقامی که دید — جای دو شمشیر نیامی که دید

در طمع آن بود دو فرزانه را — کز دو یکی خاص کند خانه را

یعنی در خیال آن بود ۱۲ هر دو حکیم ۱۲

چون عصبیت کمر کین به بست — حجره ز پرداختن آیین به بست

هر دو بشبگیر نوائی زدند — خانه فروشانه صلائی زدند

کز سر ناساختگی بگذرند — ساخته خویش دو شربت خورند

تا که درین پایه قوی دل ترست — شربت زهر که هلاهل ترست

ملک و حکمت بیکی فن دهند — جان دو صورت بیکی تن دهند

خصم نخستین قدح زهر ساخت — کز عفنی سنگ سیه را گداخت

شربت آن زاستد این شیر مرد | زهر بیاد شکر آسان بخورد
نوش گیا پخت و بدو در نشست | رهگذر زهر بتریاک بست
سوخت چو پروانه و پر باز یافت | شمع صفت باز بمجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل بچید | خواند فسونی و بران گل دمید
داد بدشمن ز پی قهر او | آن گل پر خار تر از زهر او
دشمن ازان گل که فسون خوانده بود | ترس برو چیره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود زهر برد | وین بیکی گل بتوهم بمرد
هر گل رنگین که بباغ زمیست | قطره از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش توئی | خانه غم دان و نگارش توئی
سنگ درین خاک مطبق فشان | خاک برین آب معلق فشان
بگذر ازین آب خیالات او | بر پر ازین خاک خرابات او

برمه وخورشید میاور وقوف	برمه وخورشید شکن چون کسوف
کین همه زرین که برین خرگه است	غول ره عشق خلیل الله است
روی ترا صبح جگرسوز کرد	چرخ خط ازان روز بدین روز کرد
گر دل خورشید فروز آوری	روزی ازان روز به روز آوری
اشک فشان تا بگلاب امید	بسترّی این لوح سیاه و سفید
تا چو عمل سنج سلامت شوی	چرب ترازوی قیامت شوی
دین که قوی دارد بازوت را	راست کند عدل ترازوت را
هیچ هنر پیشه آزاد مرد	در غم دنیی غم دینی نخورد
چونکه بدنیاست تمنا ترا	دین بنظامی ده و دنیا ترا

مقاله سیزدهم در شکایت خلائق و تحسین تجرید

پیری عالم نگر و تنگیش	تا نفریبی بجوان رنگیش

برکف این پیر که برنا دست است — دستهٔ گل می نگر و آتش است

چشمهٔ سر است فریبش مخور — قبله صلیب است بنازش مبر

زینت همه گل بر سر خاری نه — گر همه هستند تو باری نه

چون نبری زانچه طمع کرده — آن بری از خانه که آورده

چون بنه در بحر قیامت بنه — بی ورمان جان بسلامت بنه

خواه بنه مایه و خواهی بباز — کانچه دهند از تو ستانند باز

خانهٔ داد و ستد است این جهان — کین بده خالی و بستان آن

گرچه یکی کرم بریشم گر است — باز یکی کرم بریشم خور است

شمع کن این زرد گل جعفری — تا چو چراغ از گل خود برخوری

تن بشکن نه دری گو مباش — زر بگسل شش سری گو مباش

پای کرم بر سر زر نه نه دست — تات نخوانند چو زر بت پرست

زر که بر وی سکهٔ مقصود نیست ... آن زر و زرنیخ بقیمت یکیست

دوستیِ زر چو نشان زر است ... در پر طاوس همان پیکر است

سکهٔ زر چونکه به آهن برند ... پادشهان بیشتر آهنگرند

ساخت از و همت قارون کلاه ... از سر آن رخنه فرو شد بچاه

بارِ تو شد تاش سرِ تست بپای ... بارگیت شد چو نهی زیر پای

دادنِ زر گر همه جان دادن است ... ناستدن بهتر از آن دادن است

در ستدن حرص جهانت دهد ... در شدن آسایش جانت دهد

زانکه ستانی و نیفشانیش ... بهتر از آنست که نستانیش

زر چو نهی روغن صفرا گر است ... چون بخوری روغن صفرا بر است

زر که ز مشرق بدر افشانده اند ... بیخبران مغربیش خوانده اند

مغرب آن قوم سخا دشمن اند ... مشرق و اهلش بسخا روشن اند

هر چه دهد مشرقی صبح و شام | مغربی شام ستاند تمام

والی جان همه کان زرست | نایب دست همه مرغان پرست

آن زر رومی که بسنگ دمشق | راست بباید به ترازوی عشق

گرچه فروزنده زیبنده ایست | خاک برو کن که فریبنده ایست

کیست که این دزد کلاهش نبرد | واقف این غول زراهش نبرد

حکایت صوفی امانت دار

کعبه روی عزم ره آغاز کرد | قاعدهٔ کعبه روان ساز کرد

زانچه فزون از غرض کار داشت | مبلغ یک بدرهٔ دینار داشت

گفت فلان صوفی آزاد مرد | کاستین از مشغله کوتاه کرد

در دلم آید که دیانت در وست | در کس اگر نیست امانت در وست

رفت و نهانیش فراخانه برد | بدرهٔ دینار بصوفی سپرد

گفت نگهدار درین پرده راز — تا چو من آیم بمن آریش باز

خواجه ره بادیه را درگرفت — شیخ زر عاریه را برگرفت

یارب زنهار که تا چند بود — تا دل درویش دران بند بود

مقوله شیخ نظامی

گفت بزرگا ز خود آراستم — یافتم آن گنج که می خواستم

یعنی با دل خود گفت

زود خورم تا نکند بستگی — آنچه خدا داد بآهستگی

باز کشاد از گره آن بند را — داد طرب داد شبی چند را

جمله آن زر که بر خویش داشت — بذل شکم کرد و شکم پیش داشت

دست بآن حقه دینار کرد — زلف بتان حلقه زنار کرد

خرقه شیخانه شده شاخ شاخ — تنگ دلی مانده و عذر فراخ

بدره چنان خورد که داغش نماند — روغنی از بهر چراغش نماند

بعت نفسی

حاجی ما چون ز سفر گشت باز — کرد بران هند و خود ترکتاز

گفت بیا در بمن ای تیز هوش | گفت چه گفتا زر گفتش خموش

یعنی زاهد را | یعنی حاجی را همان زاهد را

در کرم آویز رها کن لجاج | گز ده ویران که ستاند خراج

صرف شد آن بدره هوا در هوا | مفلس و بدره ز کجا تا کجا

غارتی از ترک نبرد ست کس | خانه بهند و نه سپرد ست کس

رکنی تو رکن دلم را شکست | خوردم ازان خرده که بر من نشست

ماش بصد خنده بتاراج داد | رفت و بصد گریه بپا ایستاد

گفت جهان نار خلل ایمن است | گر خللی رفت خطا بر من است

استفهام انکاری را

تا گرمش گفت بصد رستخیز | خیز که درویش بپا ایست خیز

سیم خدا چون بخدا بازگشت | سیم کشی کرد و ازان در گذشت

ناصح خود گشت کزین وه و هیچ | هیچ ندارد چه ستاند ز هیچ

زر چه ستانم که جوی نیستش | جز گرویدن گروی نیستش

زانچه ازان مال و دین صوفی است | میم مطوق الف کوفی است

گفت نخواهی که و بالت کنم | وانچه حرامست حلالت کنم

دست بدار ای فلک زرق ساز | زآستین کوته و دست دراز

لقب صوفی حیدر کرد

هیچ دل از آز و طمع پاک نیست | معتمدی بر سر این خاک نیست

وین سره نقدیست بشیطان ده | پارهٔ فغفور بسگبان مده

گر دهی انخواجه غرامت تراست | مایه ز مفلس نتوان باز خواست

زیانست بی ۱۲ — مراد از شیطان ۱۲

منزل عیبست هنر توشه رو | دامن دین گیر و فرا گوشه رو

شحنه این راه چو غارتگر است | مفلسی از محتشمی بهتر است

چرخ نه بر بی درمان میزند | قافلهٔ محتشمان می زند

دیدم ازانجا که جهان بینی است | کافت زنبور ز شیرینی است

شیر نگشت تلخ بدان گشت خود | گر زپس مرگش نخورد دام و دد

شمع ز برخاستن خود نشست — مه ز تمامی طلبیدن شکست

باد که بر خاک بگرگ آشتی ست — ایمن این راه بنا داشتی است

مرغ شمر را مگر آگاهی است — کافت ماهی درم ماهی است

زر که ترازوی نیاز تو شد — فاتحهٔ پنج نماز تو شد

پاک نگردی ز ره این نیاز — تا چو نظامی نشوی پاکباز

مقالهٔ چهاردهم در شرط بیداری از غفلت

ای شده خشنود بیکبارگی — چون خر و گاوی بعلف خوارگی

فارغ ازین مرکز خورشید گرد — غافل ازین دائرهٔ لاجورد

از پی صاحب نظر انست کار — بیخبران را چه غم روزگار

مست چه خسپی که کمین کرده اند — کارشناسان نه چنین کرده اند

بر سر کار آی چه آخفته — کار چنان کن که پذیرفته

بر نگر این پشتهٔ نعم پیش بین | در نگر و عاجزی خویش بین

غفلت پیریست فراموش کار | تا ز تو یاد آرد و یادش بیار

گر شرف عقل نبودی ترا | نام که بردی و ستودی ترا

عقل مسیحاست ازو سر مکش | گر نه خری خر تو حل در مکش

یا زرهِ عقل شده نورگیر | یا ز درش دامن دل دور گیر

مست مکن عقل ادب ساز را | طعمهٔ گنجشک مکن باز را

می که حلال آمد در هر مقام | دشمنی عقل تو کردش حرام

می که بود کاب تو در جام اوست | عقل شد آن چشمه که آن نام اوست

گرچه می اندوه جهان را برد | آن مخور ای خواجه که آبرو برد

می نمکی دان جگر آمیخته | بر جگر بی نمکان ریخته

گر خبرت باید چیزی مخور | گر همه چیزیت کند بی خبر

بیخبر آن مرد که چیزی چشید | کش قلمی بیخبری درکشید

میل کش چشم خیالات شو | کنده نه پای خرابات شو

ای چو الف عاشق بالای خویش | الف تو شد وحشت سودای خویش

گر الفی مرغ پر افگنده باش | ورنه چو با حرف سر افگنده باش

چون الف آراسته مجلسی | هیچ نداری الف مفلسی

طفل نه پای ببازی مکش | عمر نه سر بدرازی مکش

روز بآخر شد و خورشید دور | سایه بود بیش تو کم شو چو نور

روز نه بینی چو بپایان شود | سایه هر چیز دو چندان شود

یعنی آخر شود ۱۲

سایه پرستی چه کنی همچو زاغ | سایه شکن باش چو نور چراغ

گر تو ز خود سایه توانی برید | عیب تو چون سایه شود ناپدید

یعنی تاریکی غفلت ۱۲

سایه نشینی نه فن هر کس است | سایه نشین چشمه حیوان بس است

ای زبر و زیر سراپای تو | زیر و زبر تر ز فلک پای تو
صبح بدان میدهد طشت زر | تا تو ز خود دست بشویی مگر
چونکه درین طشت بشوی جامه | آب ز هر چشمهٔ خورشید جوی
قرصهٔ خورشید که صابون تست | شوخ بر جامهٔ پرخون تست
از تبش آتش که طبیعت فشاند | در جگر عمر تو آبی نماند
گرنشد از حرص طمع نیست پاک | گر همه زر سرخ بود نیست پاک
گر سخن از پاکی عنصر شود | معدهٔ دوزخ ز کجا پر شود
ز آتش تنها نه که از گرم و سرد | راستی مرد بود درع مرد
گرچه ترازو شده راست کار | راستی دل چو ترازو بیار
از کژی افتی به کم و کاستی | از همه غم رستی اگر راستی
هر جو و هر حبه که بازوی تو | کم کند از کیل ترازوی تو

هست یکایک همه بر جای خویش / روز پسین جمله بیارند پیش
با تو نمایند نهانیت را / کم دهی و بیش ستانیت را
خود مکن این هیچ ترازو روان / گر نه فزون میده و کم میستان
گل ز کژی خار در آغوش یافت / نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستی آنجا که علم بر زند / یاری حق دست بهم بر زند

داستان پادشاه ظالم به امیر حق گوی

پادشهی بود رعیت شکن / وز سر حجت شده حجاج فن
هر چه بتاریخ شب از روز زاد / بر در او درس شدی بامداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه / راز گشاینده تر از مهر و ماه
از قمر اندوخته شب بازیی / وز سحر آموخته غمازیی
گفت فلان پیر ترا در نهفت / خیره کش و ظالم و خونریز گفت

شد ملک از گفتن او خشمناک — گفت هم اکنون کنم او را هلاک

نطع برافگند و برو ریگ ریخت — دیو ز دیوانگیش میگریخت

شد بر آن پیر جوانی چو باد — گفت ملک بر تو جنایت نهاد

پیشتر از خواندن آن دیو رای — خیز و برو تاش بیاری بجای

پیر وضو کرد و کفن برگرفت — پیش ملک رفت و سخن برگرفت

دست بهم سود شهٔ تیره رای — وز سر کین دید سوی پشت پای

گفت شنیدم که سخن رانده — کینه کش و خیره کشم خوانده

آگهی از ملک سلیمانیم — دیو ستمکاره چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه من خفته ام — زانچه تو گفتی بترت گفته ام

پیر و جوان بر حذر از کار تو — شهر و ده آزرده ز پیکار تو

منکه چنین عیب شمار توام — در بد و نیک آینه دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه شکستن خطاست

راستیم بین و بمن دار هش / گر نه چنین ست روانم بکش

پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی پیر در او کار کرد

چون ملک از راستیش پیش دید / راستی او کژی خویش دید

گفت حنوط و کفنش در کشند / غالیه و خلعتش اندر کشند

از سر بیداد گری گشت باز / داد گری گشت رعیت نواز

راستی خویش نهان کس نکرد / بر سخن راست زیان کس نکرد

راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار

گو سخن راست شود جمله در / تلخ بود تلخ که الحق مر

چون بسخن راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای

طبع نظامی و دلش راستند / کارش ازین راستی آراستند

مقالهٔ پانزدهم در حق آدمی و تفضیل طایفه بر طایفه

هر نفس این پردهٔ چابک فریب / بازیی از پرده برآرد غریب

نطع پر از زخمه و رقاص نه / بحر پر از گوهر و غواص نه

از درم و دولت و از تاج و تیغ / نیست دریغ از تو نخواهی دریغ

در رسدت دم بدم جبرئیل / نیست قضا ممسک و قدرت بخیل

زان شبه چندانکه بری دیگر است / دخل وی از خرج تو افزونتر است

پای درین ره نه و رفتار بین / حلقه برین در زن و اسرار بین

سنگشن یاقوت و زمین کیمیاست / چون نشناسی که غرامت کراست

دست تصرف قلم اینجا شکست / این همه گنجینه درین پرده هست

هر دم ازین باغ بری میرسد / نغزتر از نغزتری میرسد

رشتهٔ دلها که درین گوهرست / مرسله از مرسله زیباترست

قطعه

راه روان کز پی یکدیگراند | طائفه از طائفه زیرک‌تراند

عقل شرف جز بمعانی نداد | قدر به پیری و جوانی نداد

سنگ شنیدم که چو گردد کهن | لعل شود مختلف است این سخن

هرچه کهن‌تر بتر اندر گروه | هیچ نه جز بانگ صدا همچو کوه

آنکه ترا دیده بود شیرخوار | شیر تو زهریش بود ناگوار

در کهن انصاف توان کم نمود | پیر هواخواه جوان کم بود

گل که نو آمد همه راحت درو است | خار کهن شد که جراحت درو است

از نوی انگور شود توتیا | وز کهنی مار شود اژدها

عقل که شد کاسهٔ سر جای او | مغز کهن نیست پذیرای او

آنکه رصد نامهٔ اختر گرفت | حکم ز تقویم کهن برگرفت

پیر سگانی که چو شیران خورند | گرگ صفت ناف غزالان درند

گر نکنم اندیشه ز گرگان پیر — یوسفیم بین و بمن بر مگیر

زخم سگ زخمهٔ پیران خوش است — آب جوانی چکنم کاتش است

گرچه جوانی همه فرزانگیست — هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست

یا همی چند که بیدی کنند — دعوی هندو سپیدی کنند

منکه چو گل گنج فشانی کنم — دعوی پیری بجوانی کنم

خوشدلی کار خلق کردن است — خصمی خود یاری حق کردن است

آن مه نو را که تو دیدی هلال — بدر نهش نام چو گیرد کمال

نخل چو بر پایهٔ بالا رسد — دست چنان کش که بخرما رسد

دانه که طرحست فرا گوشهٔ — دانه مخوانش چو شود خوشهٔ

حوض که دریا شود از آب جوی — تا بهمان چشم نه بینی بروی

شب چو به بست اینهمه چشم سحر — روز در و دیده بچشم دگر

نی هنگر گرچه گیا میرسد (یعنی نیشکر)	در شکرش بین که کجا میرسد
دل به هنر ده نه بدعوی پرست	صید هنر باش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود	دُر زیکی قطرهٔ باران بود
بسکه بباید دل و جان تافتن	تا گهر تاج نشان یافتن
هر علمی را که قضا نو کند	حفظ تو باید که روارو زند
بر نشکستند هنوز این رباط	در نه نوشتند هنوز این بساط
صورت کانست نهان داشتی	تا که بود صورت آراستی
محتسب صنع مشو زینهار	تا نخوری دُرّهٔ ابلیس وار
هر که نه در حکم تو اقرار کرد	چرخ سرش در سر این کار کرد

قصهٔ بادشاه

قصه شنیدم که در اقصای مرو	بود ملک زاده جوانی چو سرو

مضطرب از دولت او آن دیار | ملک بر او شیفته چون روزگار
تازگیش را کهنان در ستیز | پر خطر او زان خطر نیم خیز
یک شب ازین فتنه پر اندیشه خفت | دید که پیریش دران خواب گفت
کای مه نو برج کهن را بکن | وی گل نو شاخ کهن را بزن
تا بتو این ملک مقرر شود | عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شاه چو از خواب گران برگرفت | آن دو سه تن را ز میان برگرفت
تازه بنا کرد و کهن در نوشت | ملک بران تازه ملک تازه گشت
رخنه گر ملک سر افگنده به | لشکر بدعهد پراگنده به
سر نکشد شاخ نو از سرو بن | تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشود بسته این جویبار | پنجه دعوی نگشاید چنار
تا نکنی رهگذر چشمه پاک | آب نزاید ز دل تیره خاک

با تو برون از تو درون پرورست | گوش ترا نیک نصیحت گرست

یک نفس آن تیغ برآر از غلاف | چند خلافش کنی ای بر خلاف

آن نفس از گوهر این خاک نیست | دین تو از همنفسی پاک نیست

پیش چنین کس همگی پیش کش | ورنه قلم بر همهٔ خویش کش

دولتیان کاب درم یافتند | دولت باقی ز کرم یافتند

تخم کرم کشت سعادت بود | چون برسد زاد قیامت بود

دولت اگر داد خدا بر کسی | از کرم اوست نه از هر کسی

یارب از آن گنج که احسان تست | کار نظامی سره کن کان تست

مقالهٔ شانزدهم در چابک روی سلوک و طریقت

ای به نسیمی علم افراخته | پیش غباری علم انداخته

ده نه و آوازهٔ دهقان زده | ملک نه و تخت سلیمان زده

تیغ نه و زخم بی اندازه چیست / کوس نه و اینهمه آوازه چیست

چون دهن تیغ درم ریز باش / چون شکم کوس تهی خیز باش

می کشدت دیو چه افکندهٔ / دست بده مرده نهٔ زندهٔ

پیش مغی پشت صلیبی مکن / دعوی شمشیر خطیبی مکن

خطبهٔ دولت به فصیحی رسد / عطسهٔ آدم به مسیحی رسد

هر که چو پروانه دمی خوش زند / یک تنه بر لشکر آتش زند

یکدو نفس خوش زن و جانی بگیر / خرقه در انداز و جهانی بگیر

بخشش تو خیر ریائی که هست / نیست خدائی بخدائی که هست

شیر شو از گربهٔ مطبخ مترس / طلق شو از آتش دوزخ مترس

گرد غلی باش بر آتش حلال / ورزر و یا قوتی از آتش منال

چند غرور ای دغل کاردان / چند منی ای دو سه من استخوان

پیشتر از ما وگران بوده اند ❊ کز طلب جاه نیاسوده اند

حاصل این پایه ببین تا چه بود ❊ سود بد اما بزیان شد چه سود

گر ز زمین بر سر خورشید و ماه ❊ پای نهی بر فلک قدر و جاه

گرچه از آن دائره دیر افتی ❊ چونکه زمینی نه بزیر افتی

تا سر خود را نبری طره وار ❊ پای برین طره منه زینهار

مرغ نه بر نتوانی پرید ❊ تا نکنی جان نتوانی رسید

با فلک از راه شگرفی در آی ❊ تا ت شگرفانه در افتد بپای

باده تو خوردی گنه زهره چیست ❊ جرم تو کردی خلل دهر چیست

یعنی غافل تو شدی

دهر نکوهی مکن ای نیک مرد ❊ دهر بجای من و تو بد نکرد

چند بسی کرد و شگرفی بسی ❊ تا شود از ما به تکلف کسی

چون من و تو هیچ کسان دیده ایم ❊ بیهده بر دهر چه تاوان نهیم

تا بود جوهر لعل آبدار — مهر قبولش ننهد شهریار

سنگ بسی در طرف عالم است — آنچه از و لعل کنند آن کم است

خار و سمن هر دو به نسبت گیاست — این خسک دیده و آن توتیاست

گرچه نیاید مدد از آب جوی — از گل اصلی نرود رنگ و بوی

آب گر از لطف افزون کند — خار و خسک را سمن چون کند

گرنه بدین قاعده بودی قرار — قلب شدی قاعدهٔ روزگار

کار به دولت نه به تدبیرهاست — تا بجهان دولت روزی گر است

مرد ز بیدولتی افتد بخاک — دولتیان را بجهان در چه باک

زنده بود طالع دولت پرست — بندهٔ دولت شو هر جا که هست

ملک به دولت نه مجازی دهند — دولت کس را نه ببازی دهند

گرد سر دولتیان چرخ ساز — تا شوی از چرخ زدن بی نیاز

باده وسه کم زن مشو آرام گیر
مقبل ایام شو و نام گیر

بخت شو از طالع جوزا برای
جو زشکن آنگه بخت آزمای

گر در دولت زنی افتاده شو
از گره کار جهان ساده شو

یعنی انکسار اختیار کن
یعنی از عقده ای کار دنیا پاک شو

ساده دست آب که دلخوش رسد
از گرهی عود بر آتش رسد

پیر و دل باش مده دل بکس
خود تن تو رحمت راه تو بس

چند زنی دست بشاخ دگر
که آه مراد دولت ازین مشتبر

حرص بهل کوزه طاعت شکند
گردن حرص تو قناعت شکند

مرکز این خانهٔ فیروزه رنگ
بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ

یا مکن اندیشه بچنگ آورش
یا ز یک اندیشه بتنگ آورش

معرفتی در دل آدم نماند
اهل دلی در همه عالم نماند

درد و هنر نامهٔ این نه و بیر
نیست یکی صورت معنی پذیر

دوستی از دشمن معنی مجوی	آب حیات از دم افعی مجوی
دشمنِ دانا که غمِ جان بود	بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت کودک

کودکی از جملهٔ آزادگان	رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در راه نهاد آن پسر	پویه همی رفت در آمد بسر
پایش از آن پویه در آمد ز دست	مُهرِ دل و مُهرهٔ پایش شکست
شد نفسِ آن دو سه همسال او	تنگ تر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوسترین بود گفت	در بُنِ چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار	تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی	دشمنِ او بود ز ایشان یکی
گفت همانا که درین همرهان	صورتِ اینحال نماند نهان

چونکه مرا زین همه دشمن نهند / تهمت این واقعه بر من نهند

بر پدرش رفت و خبردار کرد / تا پدرش چارهٔ این کار کرد

هر که درو جوهر دانائی است / بر همه چیزیش توانائی است

بند فلک را که تواند گشاد / آنکه بر و پای تواند نهاد

چون ز کم و بیش فلک در گذشت / کار نظامی ز فلک بر گذشت

مقالهٔ هفتدهم در پرستش و تجرید و خلوت

ای ز خدا غافل و از خویشتن / در غم جان مانده و در بند تن

این تو نه تو که درین قالب است / هیچ مگو جنبش او تا لب است

چون خم گردون بجهان در مپیچ / آنچه نه آن تو بدان در مپیچ

زور جهان بیش ز بازوی تست / سنگ و فزون ز ترازوی تست

قوت کوهی ز غباری مخواه / آتش دیگی ز شراری مخواه

هر کرمی کان برضا بسته اند — تا ابد از خدمت تن رسته اند

حرص بخوارهٔ محرومی است — تاج رضا بر سر محکومی است

کیسه بُرانند درین رهگذر — هر که تهی کیسه تر آسوده تر

محتشمی دردسری می پذیر — ورنه برو دامن افلاس گیر

کوسهٔ بی ریش دلی داشت تنگ — ریش کشان دید و کشش آجنگ

گفت ز خم گرچه زیانی فرست — ایمنم از ریش کشان هم خوش است

مصلحت کاردران دیده اند — گر ز خر تو بار تو بخریده اند

تا تو چو عیسی بدر دل رسی — بی خر و بی بار بمنزل رسی

مومنی اندیشهٔ گبری مکن — در تنگی کوش سطبری مکن

موج هلاک است سبکتر شتاب — جان ببر و بار درافگن در آب

بدکه تهی مغز و خراب ایستی — تا چو کدو بر سر آب ایستی

قدر به بخوردی و خوابی درست | گنج بزرگی بخرابی درست

مرده مردار نه چون زغن | زاغ مشو پای بخون در مزن

گر تن بخون شده چون نگار | ایمنی از زحمت مردار خوار

خون جگر دان بشرابی شده | آتشی از شرم بآبی شده

تا قدری قوت خود بشکنی | ضربت آهن خوری از آهنی

خوشتر از خورد بیکبارگی | خورده نگهدار بکم خوارگی

شیر زکم خوردن خود سرکش است | خیره خوری قاعده آتش است

روز بیک قرص چو خورشید گشت | روشنی چشم خردمند گشت

شب که صبوحی نه بهنگام کرد | خون زیادش سیه اندام کرد

عقل ز بسیار خوری کم شود | دل چو سپر غم سپر غم شود

عقل تو جانیست که چشمش توئی | جان تو گنجی که طلسمش توئی

خاک بنامعتمدی گشت فاش	صحبت نامعتمدی گو مباش
گر همه عمرت بغم آرد بسر	از پی تو غم نخورد غم مخور
گفت بزنگی پدر این خنده چیست	بر سیه چون تو بباید گریست
گفت چو هستم ز جهان ناامید	روی سیه بهتر و دندان سپید
چون تو نداری سر این شهربند	برق شو و بر همه عالم بخند
نیست عجب خنده ز روی سیاه	کابر سیه برق ندارد نگاه
خندهٔ طوطی لب شکر شکست	قهقهه کبک دهن گرگ بست
خنده چو بیوقت گشاید گره	گریه از آن خندهٔ بیوقت به
سوختن و خنده زدن برق وار	کوتهی عمر دهد چون شرار
بی طرب این خنده چون صبح چیست	پس که برین خنده بباید گریست
تا نزنی خندهٔ دندان نمای	لب بگه خنده بدندان بخای

گریه هر مصلحت دید نیست | خنده بسیار پسندیده نیست

گر کهنی بینی و گر تازه | بایدش از نیک و بد اندازه

خیز غمی می خور و خوش می نشین | گاه چنان باید و گاهی چنین

در دل خوش ناله دلسوز هست | با شبه شب گهر روز هست

هیچکس آبی ز هوائی نخورد | کز پس آن آب قفائی نخورد

هر بنه را جرسی داده اند | هر شکری را مگسی داده اند

دایه دانای تو شد روزگار | نیک و بد خویش بدو واگذار

گرد بدت سرکه چو سرکه مجوش | خیر تو خواهد تو همی شو خموش

ثابت این راه مقیمی بود | همسفر خضر کلیمی بود

بار بزرگانت بباید کشید | تا به بزرگی بتوانی رسید

یار مساعد بگه ناخوشی | وام کشی گردنه و من کشی

حکایت پیر با مرید

ره روی از جملهٔ پیران کار ‌‌ ‌ می شد و با پیر مریدی هزار

پیر دران قافله بیمناک ‌‌ ‌ داد بضاعت بامینان خاک

هر یک ازان آستنی برفشاند ‌‌ ‌ تا همه رفتند یکی شخص ماند

پیر بدو گفت چه افتاد رای ‌‌ ‌ کان همه رفتند تو ماندی بجای

گفت مریدی ای من جای تو ‌‌ ‌ تاج سرم خاک کف پای تو

من نه بباد آمدم اول نفس ‌‌ ‌ تا بهمان باد شوم باز بس

منتظر داد بدادی شود ‌‌ ‌ وآمدهٔ باد ببادی شود

زود رو و زود نشین شد غبار ‌‌ ‌ زان بیکی جای ندارد قرار

کوه بآهستگی آمد بجای ‌‌ ‌ از سر آهست چنین دیرپای

پرده دری پیشهٔ دوران بود ‌‌ ‌ بارکشی کار صبوران بود

بارکشِ زهد شو ار تر نهٔ | بارِ طبیعت مکش از خر نهٔ

تا خطِ زهدِ تو مزوّر نشد | دیده باو تر شد و او تر نشد

زهد که در زرکشِ سلطان بود | قصهٔ زنبیل و سلیمان بود

شمع که هر شب بزر افشانی است | زیر قبا زاهد پنهانی است

یعنی در فروغ افشانی است | یعنی سوز پنهان دارد

زهد غریبست بمیخانه در | گنج عزیز است بویرانه در

زهد نظامی که طرازی خوش است | زیر نشین علمِ زرکش است

مقالهٔ سیزدهم در وحشت خساست

قلب زنی چند که برخاستند | قالبی از قلب برآراستند

چون شکم از روی بکن پشتشان | حرف نگهدار ز انگشتشان

پیش تو از نور موافق تراند | وز پس از سایه منافق تراند

ساده تر از شمع گره تر ز عود | ساده بدیدار و گره در وجود

جو پذیرانِ عنایت گذار — عیب نویسان شکایت نگار

مهرِ دهن در دهن آموخته — کینه گره بر گره اندوخته

صحبتِ شان در محکِ دل مزن — مست نه پای درین گل مزن

خازنِ کوه اند مگو رازشان — غمز نخواهی مده آوازشان

لاف زنان کز تو عزیزی شوند — جهد کنان کز تو بچیزی شوند

چون بود دست صلح بنا داشتی — خشم خدا با دبر آن آشتی

هر نفسی کان غرض آمیز شد — دوستی دشمنی انگیز شد

دوستیی کان ز توی و منی ست — آخر آن دوستی از دشمنی ست

زهر ترا دوست چه خواند شکر — عیب ترا دوست چه داند هنر

دوست بود مرهم راحت رسان — ورنه رها کن سخن ناکسان

مار نه گز شنه هم پوستی — بچه خود را خوری از دوستی

دوست کدام آنکه بود رازدار / پرده دران اینهمه چون روزگار

سوال ۱۲ جواب ۱۲

جمله بران کز تو سبق چون برند / سکه کارت بچه افسون برند

با تو عیان بسته صورت شوند / وقت ضرورت بضرورت شوند

دوستی هر که ترا روشن است / چون دلت انکار کند دشمن است

تن چه شناسد که ترا یار کیست / دل بود آگه که وفادار کیست

یکدل داری و غم صد هزار / یک گل پژمرده و صد زخم خار

ملک هزار است و فریدون یکی / غالیه بسیار و دماغ اندکی

پرده دریست آنکه درین عالم است / راز ترا هم دل تو محرم است

چون دل تو قفل ندارد بران / بند چه جوئی ز دل دیگران

گر نه تنک دل شده این خطاست / راز تو چون روز بصحرا چراست

گر دل تو از تنکی راز گفت / شیشه که می خورد چرا باز گفت

چون بود از همنفسی ناگزیر — همنفسی از نفست وا بگیر

پای نهادی تو درین داوری — گوش که همدست بدست آوری

تا نشناسی گهر یار خویش — طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت جمشید با خواص

خاصگی محرم جمشید بود — خاص تر از ماه بخورشید بود

کار جوانمرد بآن در کشید — کز همه عالم ملکش برگزید

چون بوقوف از دگران گوی برد — شاه خزینه بدرونش سپرد

با همه نزدیکی شاه آن جوان — دورتری جست چو تیر از کمان

راز ملک جان جوانمرد سفت — با کسی آن راز نیارست گفت

پیرزنی ره بجوانمرد یافت — لالهٔ او چون گل خود زرد یافت

گفت که سرو چه خزان کرده — کاب ز جوی ملکان خورده

زرد چرائی چو ازان میکشی | تنگدلی چیست درین دلخوشی
بر تو جوان گونهٔ پیری چراست | لاله خود روی تو خیری چراست
شاهِ جهان را چو توئی رازدان | رخ بگشا چون دلِ شاهِ جهان
سرخ شود روی رعیت ز شاه | خاصه رخِ خاصگیانِ سپاه
گفت جوان رای تو زین غافلست | بیخبری زانچه مرا در دلست
صبر مرا همنفسِ درد کرد | روی مرا صبر چنین زرد کرد
شاه نهادست بمقدار خویش | بر دلِ من گوهرِ اسرار خویش
هست بزرگ آنچه درین دل نهاد | از بزرگان نتوانم گشاد
در سخن او بجهان بسته ام | وز گلِ کار زبان بسته ام
زان نکنم با تو در خنده باز | تا دهان برنپرد مرغِ راز
گر ز دل این راز نه بیرون شود | دل نهم آنرا که دلم خون شود

ور بکنم راز نهان آشکار — بخت خورد بر سر من زینهار

پیرزنش گفت مبر نام کس — همدم خود هم دم خود دان و بس

هیچ کسی محرم این دم مدان — سایهٔ خود محرم خود هم مدان

زرد به این چهرهٔ دینار گون — زانکه شود سرخ بغرقاب خون

می شنوم من که شبی چند بار — پیش زبان گوید سر زینهار

یعنی در یک شب

سر طلبی تیغ زبانے مکن — روز نئی راز فشانی مکن

یعنی تیز زبانی ۱۲ — یعنی افشای راز ۱۲

مرد فروبسته زبان خوش بود — اشتر دیوانه زبان کش بود

یعنی خاموش ۱۲ — یعنی زبان دراز ۱۲

مصلحت تست زبان زیر کام — تیغ پسندیده بود در نیام

رحمت این پند بجا نها درست — کافت سرها بزبانها درست

لب مگشا ارچه درو نوشهاست — کز پس دیوار بسی گوشهاست

تا چو بنفشه نفست نشنوند — هم بزبان تو زبان ندروند

دار ازین طشت زبان درانگاه | تا سرت از طشت نگوید که آه
بد مشنو وقت گران گوشی است | زشت مگو نوبت خاموشی است
چند نویسی قلم آهسته دار | بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هرچه شنیدی بشوی | آئنه سان هرچه بدیدی مگوی
آنچه به بینند غیوران بشب | باز نگویند بروز ای عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز | آنچه بشب دید نگوید بروز
گر تو درین پرده ادب دیدهٔ | روز مگو آنچه بشب دیدهٔ
شب که نهانخانهٔ گنجینه هاست | در دل او گنج بسی سینه هاست
برق روانیکه درون پرورند | آنچه به بینند از و بگذرند
هرکه سر از عرش برون میبرد | گوی ز میدان درون میبرد
چشم و زبانیکه برون دوختند | از سر موینده ز تن پوستند

عشق که در پرده کرامات شد	چون بدر آمد ز خرابات شد
این گره از رشتهٔ دین کرده‌اند	پنبه حلاج بدین کرده‌اند
غنچهٔ جان پردهٔ این راز شد	چشمهٔ خون شد چو دهن باز شد
گر دهن این مرتبه حاصل کند	قصهٔ دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسهٔ دل خوش بود	چون بدهان آوری آتش بود
اینت فصاحت که زبان بستگی ست	اینت شتابی که در آهستگی ست
روشنی دل خبر آن را دهد	کو دهن خود دگران را دهد
این لغت دل که میان دل است	ترجمتش هم بزبان دل است
گر دل خرسند نظامی تراست	ملک قناعت بتمامی تراست

مقاله نوزدهم در استقبال آخرت و شرحش

مجلس خلوت نگر آراسته	روشن و خوش شمع مه ناکاسته

قطعه

شمع فروزان وشکر ریخته ‏ ‏ ‏ تخت زده غالیه آمیخته

دشمن جانست ترا روزگار ‏ ‏ ‏ خویشتن از دوستیش در گزار

بین که بزنجیر کیان را کشید ‏ ‏ ‏ هر که درو دید زبان را کشید

بهر تو دنیا طلب وین گداز ‏ ‏ ‏ بانگ بر آورده رقیبان راز

گرد رِبیداد گران بازگرد ‏ ‏ ‏ گرد سراپردهٔ این راز گرد

از تفِ این بادیه جوشیدهٔ ‏ ‏ ‏ بر تو نپوشند که پوشیدهٔ

سرد نفس بود سگِ گرم کین ‏ ‏ ‏ روبه ازان دوخت مگر پوستین

دوزخ گوگرد شد این تیره دشت ‏ ‏ ‏ ای خنک آنکس که سبکتر گذشت

آتش دهانی بادب گرد کن ‏ ‏ ‏ در تفِ این چشمهٔ گوگرد کن

باز ده این وام فلک را دها ‏ ‏ ‏ طرح کن این خاک زمین را دها

جمله ببند از باشتا دیه ‏ ‏ ‏ تا تو فرومانی و آزا دیه

هر که درین راه منی می کند | بر من و تو راه زنی می کند

خصمی که خرد بتر از اژدهاست | کین ز تو پنهان بود آن بر ملاست

دشمن خرد است بلائی بزرگ | غفلت ازو هست خطائی بزرگ

خرد مبین گرچه بود خرد کین | خرد شوی گر نشوی خرد بین

با همه خردی بقدر مایه زور | پیل کش بچه مار است مور

خانه پر از دزد و جواهر بپوش | بادیه پر غول به تسبیح کوش

غارتیانی که ره دل زنند | راه بنزدیکی منزل زنند

ترسم از آن شب که شبیخون کنند | خوارت ازین بادیه بیرون کنند

قافله بر ده بمنزل رسان | کشتی سرگشته بساحل رسان

تا تت نه بینند نهان شو چو خواب | تا تت نرانند روان شو چو آب

پای درین صومعه تنها دمیست | چونکه نهی واستدن داد نیست

گر نروی در جگرت خون نهند | راتبه از صومعه بیرون نهند

گر نسفر از خانه نبودی هنر | چرخ شب و روز نکردی سفر

تا ندرد دیو گریبانت تیز | دامن دین گیر در ایمان گریز

شرع ترا خواند سماعش بکن | طبع ترا نیست وداعش بکن

شرع نسیمست بجانش سپار | طبع غباری بجهانش گذار

شرع ترا ساخته ریحان بدست | طبع پرستی مکن او را پرست

بر در هر کس چو صبا بر متاز | با دم هر خس چو هوا در مساز

اینهمه چون سایه و تو نور باش | گر همه داری ز همه دور باش

چنبر تست این فلک چنبری | تا تو ازین چنبره سر چون بری

قطعه

گر تو بر قصه کند حال خویش | یا خبری گویدت از سال خویش

تنگ بود غار تو با غور او | هیچ بود عمر تو با دور او

آخر گفتار تو خاموشی است | حاصل کار تو فراموشی است

تا بجهان در نفسی می زنی | به که در عشق کسی می زنی

کین دو نفس با تو چو افتاده | خوش نبود جز بچنان باده

هیچ قبائی نبرد آسمان | تا دو کله دار نبرد از میان

هرچه کند عالم کافر ستیز | بر تو نویسد بقلم های تیز

وانچه کشائی ز در عز و ناز | بر تو همان نیز کشایند باز

چشم تو گر پردهٔ طنازیست | با تو درین پرده همان بازیست

نیک و بد آنان که بسی دیده اند | نیک بدان بد نه پسندیده اند

هرکه رهی رفت نشانش بداد | هرکه بدی کرد ضمانش بداد

صورت اگر نیک وگر بد بری | نام تو آنست که با خود بری

غالیه بو نام گل خارپوش | عنبر نام آمد عنبر فروش

قلب بشو تا نشوی وقت کار — هم ز خود و هم ز خدا شرمسار

بانگ برین و در جگر تاب زن — سنگ برین شیشهٔ خوناب زن

زخم کن این لعبت شنگرف را — در قلم نسخ کش این حرف را

دست برین قلعهٔ قلعی برآر — پای درین ابلق ختلی برآر

تا فلک از منبر نه خرگهی — خطبه کند بر تو بشاهنشهی

کار تو باشد علم انداختن — کار منست این علم افراختن

آدمیم رفع ملک می کنم — دعوی ازان سوی فلک میکنم

قیمتم از قامتم افزون ترست — دورم ازین دایره بیرون ترست

آب نه و بحر شکوهی کنم — حبه نه و گنج پژوهی کنم

چون فلکم بر سر گنجست پای — لاجرمم سخت بلندست جای

حکایت حجام با هارون رشید

دورِ خلافت چو بهارون رسید — رایتِ عباس بگردون رسید
نیم شبی گشت به هنجار کرد — روی بآسایش گرمابه کرد
موتراشی که سرش می سترد — موی بمویش بغمی می سپرد
کای شده آگاه ز استادیم — خاص کن امروز بدامادیم
خطبهٔ تزویج پراگنده کن — دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت — باز پذیرندهٔ آزرم گشت
گفت سیاست جگرش تافته است — وحشتی از دهشتِ من یافته است
بیخودیش کرد چنان یاوه گوی — ورنه که کردی ز من این جستجوی
روز دگر بار دگر آزمود — بر درمِ قلب همان سکه بود
تجربتش کرد چنین چند بار — قاعدهٔ مرد نگشت از قرار
کار چو بیرونقی از نور برد — قصه بدستوریِ دستور برد

گر ز قلم موی تراشی چه زشت / بر سر من آمده این سرنوشت

منصب مادی من بایدش / ترک ادب بین که چه فرمایدش

هر گه که آید چو قضا بر سرم / سنگ زند بر سر و بر گوهرم

در دهنش خنجر و در دست تیغ / سر بدو شمشیر سپارم دریغ

گفت وزیر ایمنی از رای او / بر سر گنجست مگر پای او

چونکه رسد بر سر آن ساده مرد / گو ز قدمگاه نخستین بگرد

گر نرود گردن کر را بزن / ورنه قدمگاه نخستین بکن

میر مطیع از سر طوعی که بود / جای بدل کرد بنوعی که بود

چون قدم از منزل اول برید / گونه حجام دگرگونه دید

کم سخنش دید و دهن دوخته / چشم و زبانش ادب آموخته

تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آیینه بود

چون قدم از گنج تهی ساز کرد / کلبهٔ رحمانی خود باز کرد

زود قدمگاهش بشکافتند / گنج بزیر قدمش یافتند

هر که قدم بر سر گنجی نهاد / چون بسخن آمد گنجی گشاد

گنج نظامی که طلسم افگن است / سینهٔ صافی و دل روشن است

مقالهٔ بستم در وقاحت ابنای عصر

ما که زخود دست برافشانده‌ایم / بر سر خاکی چه فرومانده‌ایم

صحبت این خاک ترا خوار کرد / خاک چنین تعبیه بسیار کرد

عمر همه رفت و پس پستریم / قافله در قافله واپس تریم

آن دو فرشته شده در بند ما / دیو زبدنامی پیوند ما

گرم رو سرد چو گلخن گریم / سرد پی و گرم چو خاکستریم

نور دل و روشنی سینه کو / راحت و آسایش پارینه کو

صبح شب آهنگ قیامت دمید | شد علم صبح روان ناپدید

خندهٔ غفلت بدهان در شکست | آرزو عمر بجان در شکست

از کف این خاک بافسونگری | چارهٔ آن ساز که جان چون بری

بر پر ازین دام که خونخوارهٔ ایست | زیرکی از بهر چنین چارهٔ ایست

گرگ ز روباه تواناتر است | روبه ازان رست که داناتر است

جهد بدان کن که وفادار شوی | خود نه پرستی و خدادار شوی

خاک دلی شو که وفائی دروست | وز گل انصاف گیائی دروست

هر هنری کان ز دل آموختند | پرزه منسوج وفا دوختند

گر هنری در تن مردم بود | چون نه پسندی گهرش گم بود

گر به پسندیش دگرسان بود | چشمهٔ آن آب دو چندان بود

مردم پرورده بجان پرورند | گر هنری در طرفی بنگرند

خاک زمین جز بهتر پاک نیست	وین هنر امروز درین خاک نیست
کار هنرمند بجان آورند	تا هنرش را بزبان آورند
حمل ریاضت بتماشا کنند	نسبت اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته مشتی زبان	اسم وفا بندگی رائگان
گر هنری سر ز میان برزند	بی هنری دست بآن درزند
گفته سنجا را قدری ریشخند	خوانده سخن را طرفی بورکند
نقش وفا بر سر یخ میزنند	برمه و خورشید زنخ میزنند
گر نفسی مرهم راحت بود	بر دل این قوم جراحت بود
گر رطبی شربت شیرین چشند	دست بشیرینه گردون کشند
بر جگر پخته انجیر فام	سرکه فروشند چو انجیر خام
چشم هنربین بکسی را درست	جز خلل و عیب ندانند جست

حاصل دریا نه همه دُر بود / یک هنر از طبع کسے پُر بود

دجله بود قطرهٔ از چشم کور / یا ملح بز بود از دست مور

عیب خرند این دو سه ناموسگر / بی هنر و برهنه افسوسگر

تیره تر از گوهر گل بر گل اند / تلخ تر از غصهٔ دل بر دل اند

دزد شوند ار بدماغی رسند / باد شوند ار بچراغی رسند

جان جهان بین که سرانش که اند / نامزد و نامورانش که اند

این دو سه نام کن عهد خویش / می شکنندم همه چون عهد خویش

من بصفت چون مه گردون شوم / نشکنم ار بشکنم افزون شوم

رنج گرفتم ز حد افزون برند / با فلک این رقعه بسر چون برند

بر سخن تازه تر از باغ روح / منکر دیرینه چو اصحاب نوح

ای علم خضر غزائے بکن / وی نفس صبح دعائی بکن

دل که ندارد سر بیدادشان	یاد فرامش کند از یادشان
با بدشان کان نه باندازه است	خامشی من قوی آوازه است
حقه پر آواز زیک دُر بود	گنگ شود چون شکمش پر بود
چنبرهٔ چنگ برآرد خروش	لیک چو پر گردد گردد خموش

حکایت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شگفت	بلبل با باز درآمد بگفت
کز همه مرغان تویی خاموش‌سار	گوی چرا بردهٔ آخر بیار
تا تو لب بسته گشادی نفس	یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دست گه سنجری	طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری
منکه بیکدم زدن از کان غیب	صد گهر سفته برآرم زجیب
طعمهٔ من کرم شکاری چراست	خانهٔ من بر سر خاری چراست

باز بد و گفت همه گوش باش / خامشیم بنگر و خاموش باش

منکه شدم کارشناس اندکی / گفتم و باز نگویم یکی

رو که توئی شیفتهٔ روزگار / زانکه یکی نکنی و گوئی هزار

منکه همه غنیم این صیدگاه / سینهٔ کبکی دهد از دست شاه

چو تو همه زخم زبانی تمام / کرم خور و خانه نشین والسلام

خطبه چو بر نام فریدون کنند / حلم بر آواز دهل چون کنند

صبح چو با بانگ خروست و بس / خندهٔ زن از راه فسوس است و بس

چرخ که در معرض فریاد نیست / هیچ سر از چنبرش آزاد نیست

بر مکش آوازهٔ نظم بلند / تا چو نظامی نشوی شهربند

در سبب اختصار گوید

صبحگاه آمد صلاح ای دبیر / چون قلم از دست شدم دستگیر

کین نمط از چرخ فزونی کند — با قلم بوقلمونی کند

زین هنر الماس که بگداختم — کز لکی از بهر ملک ساختم

کاهن شمشیر من سنگ بود — کوره آهنگریم تنگ بود

دولت اگر همدمیی ساختی — بخت باین نیزه نپرداختی

در دلم آید که گنه کرده ام — کین ورق چند سیه کرده ام

آنچه درین حجله نحرگاهی است — جلوه گر چند سحرگاهی است

زین بره سیخ چه خوری دودها — آتشی در زن به نمک سودها

پیشرو آهستگی پیشه کن — گر کنی اندیشه باندیشه کن

هر سخنی کز ادبش دوری است — دست بر و مال که دستوری است

وانچه نه از شرع بر آرد علم — گر منم آن حرف درو کش قلم

گرنه درو داد سخن دادمی — شهر بشهرش نفرستادمی

این طرفم کرد چنین پای بست | جملهٔ اطراف مرا زیر دست
گفت زمانه نه زمینی بجنب | چون زمنان چند نشینی بجنب
بکر معانیم که همتاش نیست | صدره باندازهٔ بالاش نیست
نیم تنی تا سر زانوش هست | از پی آن بر سر زانو نشست
باید حلهٔ نقد آراستن | تا ادبش باشد برخاستن
از نظر هر کهن و تازهٔ | حاصل من چیست جز آوازهٔ
گرمی هنگامه و زر هیچ نه | گرمی بازار و دگر هیچ نه
گنجه گره کرده گریبان من | بی گرهی چند عراق آن من
یعنی سخت گرفته
بانگ بر آورد جهان کای غلام | گنجه کدام است و نظامی کدام
باد مبارک گهرافشان او | بر ملکی کین گهر هست آن او
کرد نظامی ز پی زیورش | غرقهٔ گوهر ز قدم تا سرش

مرغ قلم رامی بپرواز کرد | بر سر قرطاس دو پر باز کرد
پای ز سر کرد و زلب دُر فشاند | مخزنِ اسرار بپایان رساند
بود حقیقت ز شمار درست | بست و چهارم ز ربیع نخست
از که هجرت شده تا این زمان | پانصد و هشتاد و دو افزون بران
شکر که این نامه بعنوان رسید | پیشتر از عمر بپایان رسید
شکر که این نظم حقائق نظام | گشت بتوفیق الهی تمام

گوهر دریای گرامی ست این
مخزن اسرار نظامی ست این

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که کتاب مخزن اسرار حضرت نظامی گنجوی قدس سرہ در مطبع فیض منبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ در ماه جولائی ١٢٨٨ء زیور طبع پوشید

له یعنی مرغ خامه ... مخزن الاسرار

غلطنامهٔ مخزن اسرار نظامی از صفحهٔ ۵ تا صفحهٔ ۲۱۴

ص	س	غ	صح
۲۹	۲	چه	که
۹۳	۳	غافل	غافلم
۹۶	۴	بنده	بنده‌ز
۱۴۳	۳	سرد	سرو
۱۵۴	۱۱	راو	راه
۱۵۸	۸	دینی	دنیا
۱۶۹	۳	رذان	روان
۱۹۳	۱۱	کزدل	کزدو عم

مثنوی یوسف زلیخائے فردوسی
جو مصرعہ ۔
مثنوی لیلی مجنون ۔ ملا ہاتفی ۔
ایضاً ۔ خسرو
مثنوی ہشت بہشت ۔ خسرو محتشی ۔
مثنوی تحفۃ العراقین ۔ محشی بڑی عمدہ
مثنوی ہے فصاحت و بلاغت سے بھری ہی
مصنفہ حضرت افضل الدین خاقانی
شروانی ۔
ظفرنامہ ملا ہاتفی ۔ امین بادشاہ
تیمور کی فتوحات ملک گیری کا حال مثل سکندرنامہ
نظم پاکیزہ مین ہی ۔
مثنوی سنبلستان ۔ یہ تتبع بوستان
سعدی ہی مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ ۔
مثنوی نلدمن ۔ مصنفہ ملا فیضی فیاضی
مثنوی شیرین خسرو ۔ ملا آصفی مصنفہ
نواب آصف جاہ ۔
مثنوی نیرنگ عشق ۔ معروف بہ مثنوی
غنیمت مصنفہ مولانا غنیمت ۔
مثنوی نشتر غم ۔ مصنفہ مولوی محمد مقیم
سہارنپوری ۔
مثنوی نالہ منظور ۔ مصنفہ مولوی
منظور احمد ۔

مثنوی شکرستان خیال ۔ مع رسالہ
خوان نعمت ۔
مثنوی زلالی ۔ مصنفہ ابو الحسن تخلص
زلالی ۔
مثنوی دل رام ۔ معروف بہ چشمہ
عرفان ۔
مثنوی زاد المسافرین ۔ مصنفہ
ملا حسین واعظ ۔
مجموعہ نوادر نظم یعنی مجموعہ ہشت مثنوی
از کلام اساتذہ شعرائے متقدمین ۔
۱ ۔ مثنوی در صفت بنگالہ ۔ ۲ ۔ مثنوی
معراج الخیال از کلام غنی ۔ ۳ ۔ مثنوی
قضا و قدر از طالب آملی ۔ ۴ ۔ مثنوی
قضا و قدر از طالب آملی ۔ ۵ ۔ مثنوی قضا و قدر
۶ ۔ مثنوی رزمیہ ہر دو از میرزا صائب
۷ ۔ مثنوی قضا و قدر ۔ ۸ ۔ مثنوی در صفت
حلم ہر دو از سلیم ۔

کتب قصص نثر درسی وغیرہ

شبستان عشرت ۔ معروف بہ عجیب القصص
نادر فسانہ بعبارت رنگین مانند بہار دانش ہی
مصنفہ منشی بخت سنگھ ۔
نگار دانش ۔ لب لباب بہار دانش کمال عمدہ انتخاب

عیار دانش ۔ مصنفہ شیخ ابو الفضل علامی بن شیخ مبارک ۔

انوار سہیلی ۔ محشی اسکے مضامین پر عمل کرتا نادانون کو دانا بناتا ہو سراپا انسانیت کا جامہ پنھاتا ہو مصنفہ ملا حسین واعظ ۔

مفرح القلوب ۔ گیتک دمنک کا قصہ ترجمہ ہندی کتاب ہیتوپدیس ۔

بہار دانش ۔ کلان واضح خوشخط چھاپہ صاف صحیح مصنفہ منشی شیخ عنایت اللہ ۔

بہار دانش خرد ۔ مصنفہ ۔ ایضاً ۔

کلیات و دواوین و قصائد

کلیات حزین ۔ یہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہو جسمین چند رسائل ہین ۔

۱ ۔ سوانح عمری حضرت مصنف ۔ ۲ ۔ تواریخ سلاطین ۔ ۳ ۔ قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام ۔ ۴ ۔ دیوان مصنف ۔ ۵ ۔ مثنویات صفیر دل و چمن و انجمن ۔ ۶ ۔ مثنویات خرابات ۔ ۷ ۔ فرہنگ نامہ ۔ ۸ ۔ تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین ۔

کلیات خاقانی ۔ جسمین قصائد عربی فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہو ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہو جو اس طبع مین محشی ہو کر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہو ۔

کلیات مرزا بیدل ۔ اس کلیات مین چار کتابین ہین ۔

۱ ۔ دیوان بیدل غزلین سب ردیفون کی ۲ ۔ عناصر بیدل ۔ ۳ ۔ رقعات بیدل ۔ ۴ ۔ نکات بیدل نتیجہ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص ۔

دیوان بیدل ۔ فقط نقل از نسخہ قلمی محررہ ولایت ۔ ایضاً ۔

کلیات سعدی شیرازی ۔ جسمین رسائل ذیل ہین ۔

۱ ۔ دیباچہ کلیات ۔ ۲ ۔ کریما محشی ۔ ۳ ۔ گلستان محشی ۔ ۴ ۔ بوستان محشی ۔ ۵ ۔ قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات ۔ ۶ ۔ طیبات و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبیات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی ۔

کلیات نظم غالب ۔ مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی ۔

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس انتظامی، مجالس تعلیمات و نظامت پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات اور عہدہ داران جامعہ اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۳۔ طلبائے ایم اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی دو دو کتابیں بی اے اور ایم ایس سی کے طلبہ تین کتابیں ایک ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں اور طلبہ [illegible] حساب طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ تک۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ کی جائیں تو فی کتاب ایک آنہ یومیہ جرمانہ لیا جائیگا۔

۵۔ بشرط موجودگی کتابیں مکرر جاری کی جا سکیں گی مگر اس کی ذمہ داری کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط